# در پیرامون «ادبیّات»

احمد کسروی


| | |
|---|---|
| چاپ یکم | زمستان ۱۳۲۳ |
| چاپ چهارم | ۱۳۵۵ |
| چاپ پنجم | ۱۳۵۷ |
| نشر الکترونیکی | اینترنت ۱۳۸۷ |

**یادداشت ویراینده :**

این کتاب یکی از ارجدارترین نوشته های احمد کسروی است که به آلودگی بسیار بیمناک « ادبیات» در میان تودهٔ ایرانی می پردازد.

نویسنده از هنگامی که ماهنامهٔ پیمان را بنیاد گزاشت ، روزهای پنجشنبه و نیز یکم ماه را نشست داشته که خوانندگان ماهنامه و آشنایان می آمدند و در پیرامون گرفتاریهای توده و دیگر زمینه ها سخنانی می راندند و یا ایرادهای خود را باز می نمودند.

در پرمایگی آن نشستها همین بس که هفت تایِ آن چنین کتابی را پدید آورده.

از نُه سال پیش از چاپ این کتاب گفتگو در زمینهٔ شعر و « ادبیات» در پیمان آغاز می شود. چندین گفتار در آنباره نوشته شده و در ماهنامه به ده ها ایراد پاسخ داده می شود. این گفتگوها در روزنامهٔ پرچم نیز دنبال شده و از آنها یک دفتر بنام« حافظ چه می گوید؟» نیز پدید آمده بچاپ می رسد.

بکسانی که نوشته های کتاب را مخالف باورهایشان می یابند یادآوری می کنیم که به یکبار خواندن آن بس نکنند. این کتاب همچون دیگر نوشته های نویسنده از روی جستجو ، فهم و اندیشه فراهم آمده. چون مطالب نو و به گوشها ناآشناست میباید با اندیشه و دقت خوانده شده و در هر موضوعی به داوری خرد بازگشت و فریب هیاهوها را نخورد.

کتاب خود گویا و رساست. اینست ما بسخن دیگری نیاز ندیده خوانندگان را با آن تنها می گذاریم.

معنی واژه های نو و پانویسهایی که با « و » جدا گردیده از ویراینده است.

۱۳۸۷ م. فرهیخت

# بنام پاکْ آفرندهٔ جهان

گفتارهاییست که آقای کسروی
روزهای پنجشنبه در چند نشست رانده
و اینک در این کتاب بچاپ میرسد.
دفتر پرچم

## نشست یکم

### معنی « ادبیات» و تاریخچهٔ آن واژه

از دستهٔ بدخواهان بارها سخن رانده ایم و شما آنها را می شناسید. چیزیکه می باید بدانید آنست که در هر رشته از کارهای کشور ، آنان دست داشته اند و در همه جا زهر خود را فرو ریخته اند. از جمله فرهنگ و کارهای فرهنگی میدانگاه پهنی برای کوششهای بدخواهانهٔ آنان بوده که می باید گفت راهی نزدیک و یکسر برای آشفتن اندیشه ها و آلودن خیمهای[1] مردم در دست داشته اند.

در این زمینه یکی از دستاویزهای آنان « ادبیات» بوده و خود داستانیست که در این زمینه بچه نیرنگهایی برخاسته اند. من می خواهم در این زمینه چند نشست گفتگو کنیم و در این نشست سخن ما از معنی « ادبیات» و از تاریخچهٔ شگفتی که این واژه پیدا کرده خواهد بود.

« ادبیات» چیست؟. . « ادب» واژهٔ عربیست و ما می باید معنی آنرا از کتابهای عربی بجوییم. آنچه من می دانم « ادب» در میان عرب باین معنی می بوده که کسی سخنانش آراسته باشد. همه می دانیم که سخن بدو گونه تواند بود : یکی بی آرایش و ساده همچون سخنان روستاییان و بازاریان و دیگران. دیگری آراسته همچون گفتار سخنرانان و شاعران و نویسندگان. خود شما یکبار سخن ساده رانید و یکبار در بند آراستن آن بوده باستواری و شیوایش کوشید و یا آرایشهایی ـ از سجع جناس ، تشبیه ، مثل و مانند اینها ـ بآن افزایید. این آراستن سخن یا سخن آرایی نامش « ادب» می بوده.

اینهم نخست ساده می بوده و اندازه می داشته. مثلاً اینسخن که در کتابها بنام امام علی بن ابیطالب نوشته شده :

لاتکن حلواً فتأکل ولامراً فتلفظ

---

۱ـ خیم = خصلت

سخنی آراسته بوده. می خواسته بگوید : « نه چندان نرمخوباش که زبونت گیرند و نه چندان تندخو باش که ازت دوری گزینند». این معنی را با مثلی توأم گردانیده چنین گفته : « شیرین مباش که بخورندت و تلخ مباش که دور اندازندت». در یک جملهٔ کوتاه ، هم معنی را رسانیده و هم مثلی که بجای دلیلست برایش یاد کرده. آنگاه جمله نیز استوار و شیواست.

در آغاز اسلام بیشتر مسلمانان بپیروی از قرآن و گفته های پیغمبر **بکوتاهی و پرمغزی** سخنان خود کوشیدندی و گفته هاشان آراسته و استوار بودی.

در تاریخ ایران ما مثلی دیگر برای این معنی پیدا می کنیم : رستم سپهبد خراسان که در قادسیه آن جنگ تاریخی را با عرب کرد و شکست خورد و کشته شد از کسانی می بوده که سخنان خود را با مثل می آراسته. از جمله در همان داستان قادسیه ، پیش از جنگ ، هنگامیکه نمایندگان عرب برای گفتگو بنزد او آمدند رستم با آنان بسخن پرداخته چنین گفت :

داستان ما با شما داستان آن باغبانست که روزی در باغ در میان تاکها شغالی دید که از انگورها میخورد. باکی ننموده با خود گفت : مگر یک شغال چه اندازه انگور تواند خورد؟!. لیکن فردا دید آن شغال بشغالان دیگر آگاهی داده و آنها دسته بسته رو بباغ آورده اند. این بود دست بچماق برده بر سر شغالان تاخت و آنانرا از باغ بیرون گردانید. شما نیز کشوری خشک و بی بار می دارید و کسانی از شما بخاک ما آمدند و در جاهای سبز و بارده نشیمن ساختند. ما باک ننموده گفتیم : گروه کمیند و چه زیانی بما خواهند داشت؟!. ولی همانا که آنان خوشیهای خاک ما را بشما آگاهی داده اند و از آن بوده که بدینسان دسته بسته تاخت آورده اید.

خود جمله های فارسی رستم از میان رفته. ما ترجمهٔ عربی آنرا در کتاب طبری می یابیم و من هرچه از خواندن آن کتاب بیادم مانده بوده بشما باز گفتم. با اینهمه دیگر گردانیها آراستگی و شیرینی سخنان از میان نرفته و خود مثل نیکی برای معنی « ادب» می باشد.

اینها چیزهای ساده ایست. این گویندگان خواستشان باز نمودنِ معنی ها می بوده و در آن میان آرایشهایی بسخن خود می افزوده اند. لیکن سپس کسانی برخاسته اند که آنرا از سادگی بیرون برده اند و « فنونی» برای آن از معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و مانند اینها پدید آورده اند که « علوم ادبیه» نامیده اند.

این بار سخن آرایی ـ یا بهتر گوییم : بازی کردن با سخن ـ خود خواستی[۱] گردیده. کسانی بسخن می پرداخته اند ـ چه با شعر و چه با نثر ـ تنها برای اینکه آنرا بیآرایند.

---

۱ـ خواست = مقصود ، هدف

هرچه از آغاز اسلام دورتر میشده اند و خردها سست تر میگردیده این سخنبازی بـرواج مـی افـزوده است. صدها بلکه هزارها قصیده و کتاب بیهوده بیرون ریخته اند که از نمونـه هـای آنهـا « قـصیده هـای بدیعیه»[۱] و مقامات حریری است.

در این باره میدان سخن بسیار فراخست و من چون خواستم گفتگـو از زبـان عربـی نیـست گـزارده میگذرم. آنچه می باید بگویم آنست که این سخنبازی ، با همه رواجش ، کاری بی ارج شمارده می شـده (و می بایست شمارده شود) ، و کسانیکه به آنها می پرداخته اند ، چه شاعران و چه دیگـران ، آبرویـی در میان خردمندان ، یا ارجی در میان مردم نمیداشته اند. مفتخورانی در شمار دیگر مفتخوران می بوده اند.

اما در ایران ، در قرنهای سوم و چهارم هجری شعر (بمعنـی امـروزیش) و همچنـان سـجع سـازی و سخنبازی ، از عربستان بایران رسیده و بدانسان که در عرب می بوده در میان ایرانیان رواج گرفتـه. بلکـه در اینجا شعر ، در سایهٔ پشتیبانی ای که از پادشاهان دیده ، پیشرفت تندی پیدا کرده و از آنچه در میان عرب می بوده فزونتر گردیده که سپس از این داستان سخن خواهیم راند.

در اینجا نیز این سخنبازی « ادب» نامیده شده و چون کسانی از چگونگی شعر و سجع و مانند اینها بسخن می پرداخته اند و سرگذشتهای شاعران و داستانهای آنانرا گرد می آورده اند و کتابها مینوشته اند اینها را نیز « ادبیات» خوانده کسانی را که بآنها می پرداخته اند « ادیب » نام داده اند.

همچنان در اینجا نیز این کار ارجی در میان مردم نمیداشته و چه شاعران و چه « ادیبان» در تـوده خوار می بوده اند. مردم با فهـم سـادهٔ خـود بیهـودگی پیـشه و هنـر آنـانرا دریافتـه و از قافیـه بافیهـا و سجع سازیهاشان نتیجه ای برای زندگانی توده ای چشم نداشته بهایی بآنها نمی داده اند.

گاهی برخی از شاعران خود را بدرباری بسته مزدهای گزاف برای ستایشگریها و یاوه گوییهـای خـود می گرفته و با فراخی زندگی بسر میبرده اند. چنانکه آنان در شعرهای خود باین نازیده اند. در تذکره هـا نیز یاد آنها کرده شده.

ولی این دلیل ارجمندی شعر و ادب نتواند بود. زیرا اینگونه شاعران از صد یکی نمی بوده انـد. آنـان نیز ارجی نداشته جز در ردهٔ ندیمان و مطربان شمرده نمی شده اند. از تاریخ بیهقی و کتابهای دیگر نیک پیداست که رفتار سلطان محمود و دیگر شاهان با شاعران دربار خود جز این نمی بـوده کـه در روزهـای عید یا جشن ، چنانکه نوازندگان و رقـصندگان هنـر خـود را مـی نمـوده انـد و از « عطـای» شـاه بهـره میبرده اند ، شاعران نیز قصیده سراییده « صله» می گرفته اند. برخی نیز از شمار ندیمان میبوده اند کـه در بزمهای باده خواری بوده با « بدیهه» گوییهای خود شاه را خشنود گردانیده پاداش در می یافته اند.

از اینها گذشته ، آنشاهان چه نیکان و چه بدانشان ، کسانی نمیبوده اندکه گفته ها یا کـرده هاشـان « حجت» باشد و ما آنرا دلیل چیزی گیریم. شاهانی می بوده اند خودکام ، اختیارشان بیش از همه در

---

۱ـ یک رشته قصیده هایی بوده که شاعر خواسته در هر بیتی یکی از « محسنات بدیع» را بکار برد و برخی از آنها تـا یکـصدوپنجاه بیت بوده.

دست هوس می بوده. بویژه دربارهٔ « دهش» که هیچگونه باکی یا پروایی در میان نمی بوده. بیحساب می گرفته اند و بیحساب می داده اند. بگفتهٔ تبریزیان « بادش می آورده و بادش می برده».

در آنزمان گزاف بخشی که بآن نامهای بسیاری ، از سخاوت ، جود ، عطـا ، کـرم و ماننـد اینهـا داده بودند ، یکی از زابهای[۱] بسیار بایای[۲] شاهان شمرده می شده. شاعران در قصیده های خـود آنـرا بـشاهان یادآوری می کرده اند و جمله های گوناگون شگفتی بکار می برده اند.

گر دل و دست بحر و کان باشد      دل و دست خدایگان باشد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال      چو صبر در دل عاشق چو آب در غربال

پادشاهی خود کام و گزاف ده ، در روز جشن و در بزم باده خواری ، شـاعری قـصیده سـراییده صـد چاپلوسی می کند ، نُه کرسی آسمان را زیر پـای او گـزارده دارا و جمـشید را از گـور برکـشیده دربـان و پیشکار او می گرداند ، در میان سخنان پیـاپی گزافـدهی را بـاو یـادآوری کـرده نـام حـاتم و دیگـران را بگوشش می کشد. با چنین حالی اگر پادشاهی صلهٔ گزافی بشاعری دهد دلیل هـیچ چیـزی نتوانـد بـود. اینها بدیهای آن زمانهاست نه نیکیهای آنها.

در بارهٔ این صله دهی پادشاهان بشاعران داستانی در کتابی تازه دیده ام که بهترست برایتان بخوانم. یکی از کسانی که در آنزمانها بدهندگی شناخته شده و نامش همچون نام حاتم ، مثل گردیده معـن بـن زایدهٔ شیبانی از امیران عرب بوده. اینمرد در زمان منصور خلیفه عباسی فرمـانروای سیـستان شـده و در آنجا کارهایی کرده و کشته گردیده. داستان آنرا در تاریخ سیستان می نویسد و من اینک تکه هـایی را از آن می خوانم :

« معن اندر بازگشتن مردمان بُست را همه مصادره کـرد و اینجـا بسیـستان آمـد و همـان عـادت را فرو گرفت که با مردمان همی داشت. مردمان سیستان شوریده گشتند. عبدالله بن العـلا بـشکایت سـوی منصور یکی نامه نبشت. نامه براه اندر بگرفتند سوی معن آوردند و عبدالله بن العلا را بخوانـد وزآن حـال پرسید. انکار کرد. سرش فرمود تا برهنه کردند و چهار صد تازیانه بزد او را و آن گـروه را کـه بـا او در آن بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشتن باز خریدند و مال عظیم از ایشان بـستد و چهـل مـرد گرفـت از خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آنجا سرای بنا کنند و بر ایشان در کـار کردن شتاب کنید و هر جای تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنین کنید و مال بـسیار همی بخشید چندانکه از عدد و احصاء اندر گذشت. باز روزی مروان ابن ابی حفصه انـدر آمـد پـیش او و مروان شاعر او بود و روزی چند بود تا معن او را ندیده بود. گفتا کجا بودی؟ گفت : بنده زاده آمده بـود و بنده بحدیث او مشغول بود گفتا چه نام کردی گفت (شعر) :

سمیت معنا بمعن ثم قلت له      هذا سمی عقید المجد و الجود[۳]

---

۱ـ زاب = صفت

۲ـ بایستن = واجب بودن ، بایا = واجب ، وظیفه

۳ـ معن را معن نامیدم و گفتم تو همنام هم پیمان بزرگی و رادی هستی.

گفتا یا غلام هزار دینار ده او را و یا مروان بیت دیگر بگوی. گفت (ایضاً) :

انت الجواد و منک الجود اوله     وان هلکت فما جود بموجود[۱]

باز گفت : یا غلام هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی. (تا شش بیت همچنان پیش می رود). گفت یا غلام هزار دینار دیگر فرا او ده و تو بیتی دیگری بگوی. غلام گفت دینار نیز نماند اندر خزینه. معن گفت بخدایتعالی که اگر مرا دیناری بودی و تو همچنین تا هزار بیت همی گفتی هر بیتی را هزار دینار همی دادمی. همیشه همچنین بود و مال بجور ستدی و بجود همی دادی تا بتبذیر کردن مال و بتدبیر کردن بد دل بخردان ازو بری شد و از جور که همی کرد ، گروهی از خوارج بیعت کردند بکشتن او بمکابره ...

این داستان نمونهٔ نیکیست که آن دهندگان پول را چگونه گرفتندی و بشاعران چگونه دادندی. معن با ستم و تاراجگری و نامردی داراک مردم را از دستشان میگرفته و بهوس و بیباکی بشاعر در برابر هر بیت شعر هزار دینار ( که هر دیناری چهارده نخد[۲] بیشتر زر میداشته و بحساب امروز نزدیک به دویست ریال می بوده) می پرداخته. آنگاه آرزو می داشته که پول دارد و تا هزار بیت همچنان پول پردازد. چنین کسی بکارهایش جز نافهمی و تیره درونی چه معنایی توان داد؟!

یکداستان شیرینتر از آن از شاه عباس است که چون بیادم آمده می باید یاد کنم : شانی نام شاعری شعرهایی در ستایش امام علی بی ابیطالب گفته بوده برای شاه عباس می خواند. یک بیتش این بوده :

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست     بیاد ابروی مردانهٔ اوست

شاه از این بیت بی اندازه خشنود گردیده دستور می دهد کیسه های زر می آورند و شاعر را در کفهٔ ترازو گزارده باندازهٔ سنگینی خودش زر باو می دهد. شاعران برو رشک می برند و هر یکی بآرزوی چنان صله ای شعرها میگوید. از جمله عجزی نام شعرهایی میگوید و روزی که شاه عباس به اصطبل رفته بوده خود را بآنجا رسانده شعرهایش می خواند و گله می کند که بشانی چنان دهشی رفته و با زر کشیده شده. شاه می گوید : چون در اصطبل هستیم بهتر است تو را هم با سرگین بکشیم.

این نمونهٔ دیگری از هوسبازیهای پادشاهان شعردوست بوده. در یکجا از یک بیت خوشش آمده شاعر را با زر می کشد ، و در یکجا می خواسته شاعری را با سرگین کشد. در جاییکه رشتهٔ کار در دست هوس بود بهتر از این نتواند بود.

داستان شیرین دیگری هم از کریمخانست. کریمخان از دیگران خردمندتر می بوده. می گویند : شاعری بنزد کریمخان آمد و قصیده ای که در ستایش او گفته و چاپلوسیها نموده بود خواند و بپایان رسانید. کریمخان آواز داد : « کره ، صد تومان باین شاعر بدهید». شاعر خشنود گردیده سری فرود آورد

---

۱ـ تو رادی و از تست آغاز رادی. اگر تو نابود شوی دیگر رادی در میان نخواهد بود.

۲ـ یک نخد = ۰/۲ گرم ـ و

و بیرون آمد. ولی پیش هرکس رفت پولی گیرد نتیجه ندید. بنزد کریمخان باز گشته گله کرد که کسی پول نداد. کریمخان گفت : « کره ، تو دروغهایی گفته بودی و خواندی و ما خوشمان آمد. ما هم دروغی گفتیم که تو خوشت بیآید ، دیگر پول چیست؟!.»

چون سخن از پادشاهان رفت یادی هم از فتحعلیشاه کنیم. در زمان این شاه شعر در ایران برواج خود افزود. ولی نه از آن راه که مردم بآن ارج گزارده اند. بلکه از اینرو که خود آن پادشاه و پسرانش خود شاعر می بوده اند و شعر می سروده اند.

بسیار شنیدنیست که فتحعلیشاه که هشتصد و نهصد زن در حرمخانه و چند صد فرزند بزرگ و کوچک در سراسر کشور را می داشته و می بایسته بهمهٔ آنها رسیدگی کند و از آنسو کشوری در میان همسایگانی همچون روس و انگلیس راه برد ـ با همهٔ آنها فرصت بدست آورده و اندیشه بکار برده قافیه بافی و شعرسازی می کرده است که دیوانی از خود بنام « دیوان خاقان» یادگار گزارده است.

از زمینهٔ خود دور نیفتیم. سخن از بی ارجی شعر و سخن بازی در میان ایرانیان می بود. در آن باره یکدلیل دیگر شعرهای خود شاعرانست.

بیشتر آنان دچار تنگدستی و ناداری بوده زندگی با سختی بسر می برده اند. باهمهٔ چاپلوسیها که می کرده اند ، زبان باز کرده گدایانه از این و از آن صله می طلبیده اند ، بسیاری نیز « هجو» و دشنام را افزارِ کار خود گرفته بستایشکردگان خود پیام می فرستاده اند :

سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دوم قطعهٔ تقاضایی
اگر بداد سوم شکر ور نداد هجا — از اینسه من دو بگفتم دگر چه فرمایی

با همهٔ اینها زندگیشان با سختی می گذشته و چون نمی خواسته اند بدی را از خود بدانند ، جهانرا گناهکار می شناخته اند و از روزگار غدار ، چرخ سفله پرور ، سپهر واژگون ، زمانهٔ بیوفا ، بگله ها و ناله ها می پرداخته اند. شعرهای ایشان پر از اینگونه نکوهشهاست :

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

گاهی هم « شعر» را گناهکار گرفته نکوهش کرده اند. بجای آنکه دست بکشند بگله از آن پرداخته اند :

یا رب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
گفتنش کندن جانست نوشتن غم دل — زحمت خواندنش آن به که ازو ناید یاد

تنها کسیکه می بینیم بدی کار خود و بیهوده بودن شاعری را به پیش چشم آورده گناه را بگردن خود گرفته انوری بوده که میگوید :

لیک از کناس ناکس در ممالک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را گم کنی — ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — زان یکی جولاهکی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون مؤنت شرط کار شرکتست نان ز کناسی خوری بهتر بود کز شاعری

تا پیش از زمان مشروطه در ایران شاعران جز در میان درباریان بازاری نداشتندی و خرندگان برای کالای خود نیافتندی. در بیرون اگر شاعرانی بودندی بایستی شعر را برای خود گویند. از توده کم کسانی پروا کردندی و ارجی بشعرهای او نهادندی.

من خود بیاد می دارم پیش از زمان مشروطه در تبریز جز « رونق» نامی بشاعری شناخته نمی بود. این نیز جز ستایش سرودن بفلان حاجی از حج باز گشته و تاریخ گفتن بفرزند نوزاد فلان اعیان کاری نداشتی. چند تن هم می بودند که برای دسته های سینه زنی « نوحه» ساختندی. جز اینها من کسی را نمی شناختم.

در آغاز مشروطه ، در آن جنبشها نیز با همهٔ زمینه که آماده شده بود شاعران هنری از خود ـ چندانکه بیوسیده[1] می شد ـ نتوانستند نمود و بهر حال مشروطه خواهان نیز ارج بسیاری بشاعران نگزاردند.

ولی پس از چند سال از آغاز مشروطه ، در ایران تکانی بنام « ادبیات» و شعر پدید آمد و یکرشته کوششهایی در راه افزودن برواج شاعری و سخنبازی آغاز یافت و واژهٔ « ادبیات» معنی خود را عوض کرده عنوان دیگری پیدا و خود افزاری بُرنده در دست بدخواهان شد. چون در این زمینه نیرنگی هم بکار رفته و خود داستانیست که کمتر کسی آنرا میداند من بگشادی سخن رانده و چگونگی را باز خواهم نمود :

چنانکه در تاریخ مشروطه باز نموده ام در ایران دبستانها بشیوهٔ اروپایی پیش از مشروطه بنیادگزارده شد و بنیادگزاران آنها آزادیخواهان می بودند. ولی پس از مشروطه وزارت فرهنگ یا بهتر گویم ـ یکدسته از بدخواهان که برای راهبردن فرهنگ ایران و زهر آلود گردانیدن آن برگزیده شده بودند ـ دست بروی آن دبستانها گزاردند که چیزها بآنها افزودند و چیزها کاستند.

از جمله اینان چون برنامه های فرانسه ای را ترجمه می کردند در برابر واژهٔ « لیتراتور» واژهٔ « ادبیات» را گزاردند. در حالیکه در زبان فرانسه و دیگر زبانهای اروپایی « لیتراتور» بمعنی دیگریست و در زبان فارسی « ادبیات» بمعنی دیگری.

لیتراتور در زبانهای اروپایی بمعنی همهٔ « چیزهای نوشته» است و در برنامه های آموزشگاهها همانا آنرا در برابر دانشها گزارده و بچیزهایی که جز از دانشهاست ولی باید بشاگردان آموخته شود ـ از تاریخ و جغرافی و گرامر و زبان و شعر و مانند اینها ـ گفته اند. بهرحال لیتراتور بمعنی بسیار بزرگتریست و تنها بمعنی شعر نیست.

لیکن ادبیات در فارسی تنها بمعنی شعر و چیزهای بسته بشعر است.

---

۱ـ بیوسیدن (همچون نیوشیدن) = انتظار داشتن

آنگاه در اروپا شعر هم باین معنی که در ایران می بوده نیست. در آنجا بیاوه قافیه بافتن و با سخن بازی کردن شناخته نبوده.

این یک غلطکاری در ترجمه می بود. ولی از کجا که آنرا دانسته و فهمیده نکرده اند؟ ما چنین میفهمیم که دانسته و فهمیده غلط کرده اند و دو نتیجهٔ خاینانه از این یک غلط گرفته اند :

نخست بهمان دستاویز ، شعر یا قافیه بافی و سخنبازی را در میان درسهای دبستانها جا داده اند و برای آن ارجی در میان توده پدید آورده اند. اگر فراموش نشده پیش از آنکه ما « پیمان» را آغاز کنیم و آن گفتارهای پیاپی را دربارهٔ بدی شعر بنویسیم بخش بزرگی از درسها شعر و ادبیات می بود. از جمله « تاریخ الشعرا » در برنامه نوشته شده و در همهٔ کلاسها یک درس از آن می بود.

دوم از همانراه همهٔ ستایشهاییکه در زبانهای اروپایی دربارهٔ « لیتراتور» می بود بر سر « ادبیات» آوردند و یکچیز کوچک بی مغز را بزرگ و مغزدار نشان دادند.

در زبانهای اروپایی ستایشهایی دربارهٔ لیتراتور هست. مثلاً گفته اند : « لیتراتور زبان توده است». اینسخن دور نیست. زیرا آنچه حال یک توده را می رساند ، بیش از همه ، نوشته و کتابهای ایشانست. ولی این سخن دربارهٔ ادبیات ایران که همان شعر و سخنبازیست راست نیست. مثلاً در زمان مغول مردم ایران همه گزند دیده و سوگوار می بودند. ملیونها مردان کشته شده و هزارها دختران و زنان ببردگی افتاده از همهٔ دلها آه و ناله سر میزد. ولی شاعران در همان زمان کمترین اندوهی از خوه نشان نداده اند و با آنهمه گرفتاریِ مردم آنان پروایی نکرده همه سخن از باده و مستی گفته « یار ، یار» سروده اند. یکی از شاعران آنزمان سعدیست. آیا شعرها و نوشته های او زبان توده است؟!.. سعدی سال ۶۵۶ را که سال کشتار عراق و بغداد است سال خوشی خود شماره است.

همچنان گفته اند : « لیتراتور نمایندهٔ اندیشه های یک توده است» . اینهم دور نیست. شما اگر میخواهید از بلندی یا از پستی اندیشه های یکمردم آگاه شوید یکی از راههایش آنست که کتابها و نوشته های ایشانرا بخوانید. لیکن اینهم دربارهٔ ادبیات ایران راست نیست. آیا کسی از « مقامات حمیدی» و شعرهای انوری پی باندیشه های مردم آنزمان تواند برد؟!

ولی چون « لیتراتور» با « ادبیات» ترجمه شده بود همهٔ آن ستایشها بهرهٔ این می گردید و همین در اندیشه ها جا باز می کرد : مثلاً اگر شما میخواستید با یکی از جوانهای درس خوانده بسخن پرداخته بگویید : « آخر این شعرها و تاریخ شعرا که بشاگردان می آموزند چیست؟!. چسودی از آنها خواهد بود؟!.» میدیدی دلسوزانه پاسخ داد و گفت : « په آقا چه میفرمایید؟!. اینها ادبیاتست. شما کتابهای اروپا را بخوانید تا ببینید از ادبیات چه ستایشها می کنند». بیچاره جوان نمی دانست چه فریبی خورده است.

این بود داستان نیرنگی که گفتم. بدخواهان چنین نیرنگی را زدند و بآن بس نکرده برای رویانیدن تخمهایی که کاشته بودند بیک کوشش دیگری برخاستند ، و آن اینکه در روزنامه ها و در میان جوانان هایهویی بنام شعر و ادبیات برپا گردانیدند و در این کار دست برخی از شرقشناسان نیز در میان می بود.

اینکار هم تاریخچه ای می دارد که می باید بگویم اگر چه سخن بدرازی خواهد انجامد. این رازها باید بیرون ریخته شود.

اگر تاریخ هجده ساله را خوانده اید در سال ۱۲۸۹(۱۳۲۹) دولت خودکامهٔ روس بایران التیماتوم داد. بیرون داستان آن بود که دولت روس از کارهای مستر شوستر آمریکایی بخشم آمده و بما فشار آورده سه چیز میخواست : ۱) شوستر را بیرون کنیم. ۲) دیگر کارکنی از بیگانگان بی خشنودی دول روس و انگلیس نیاوریم. ۳) دررفت ارتش روس را که بایران آمده بود بپردازیم. ولی از درون خواسته میشد دستگاه مشروطه و آزادیخواهی از ایران برافتد ، و در این کار دست بدخواهان خودمان در کار میبود. باینمعنی بایستی بخش بیشتر نقشه با دست اینان انجام گیرد.

این بود دولت نکولایی التماتومش را داد و وزیران نیز رلهای خود را بازی کردند و کار بجنگ کشید و مجاهدان و آزادیخواهان توسریهای سخت از مشت آهنین دولت روس خوردند و از میان رفتند. این زمان دولت گامی بالاتر گزاشت و مجلس را نیز بست. در التماتوم اینرا نخواسته بودند. ولی در نقشهٔ نهانی این نیز می بوده.

بدینسان نقشه انجام گرفت. ولی یک کار دیگر باز می ماند. توده ای که هفت سال با شورش و جنگ بسر برده و گُردانی از میان آن همچون ستارخان و یفرمخان و حیدرعمواغلی و دیگران برخاسته بودند کار او تنها با بستن و پراکندن مجاهدان پایان نیافتی. بیش از همه بایستی اندیشه های آزادیخواهانه را از مغزها بیرون کنند. بایستی مردم را از آن شور پایین آورند ، خونها را از جوش اندازند. بایستی ریشه ها را بسوزانند ، از بریدن شاخه ها سودی نتوانستی بود.

این کار می بایست با دست خانوادهٔ فروغی و همدستانشان از ایران و پرفسور براون [۱] و همراهان او از اروپا انجام گیرد. میبایست اینان بکوششهایی که دربارهٔ رواج شعر و ادبیات میداشتند بیفزایند و تکان بزرگی پدید آورند. می بایست مردم را سرگرم گردانند. برخی را شاعر سازند ، برخی را شعر دوست گردانند ، شعرهای زهرآلود شاعران را در مغزها جا دهند ، برای اندیشه های جوانان میدان تازه ای باز کنند.

برای این کار خود عنوانی نیز پیدا کرده بودند. زیرا می گفتند : « ما که نخواهیم توانست در برابر دیگران با قوه و قدرت عرض اندام کنیم. برای ما یکراه باز است ، و آن اینکه ادبیات و تمدن قدیم خودمان را بگوش دنیا برسانیم و جلب احترام برای خود کنیم. در اروپا ما را با سعدی و حافظ و خیام و فردوسی می شناسند. باید ما نیز هرچه می توانیم باینها اهمیت دهیم».

اینها سخنانی بوده که پرفسور صدیق بیست و چند سال پیش هنگامیکه از اروپا باز میگشت در تبریز در سالن دبیرستان دولتی بزبان آورده و چنین گفته بود : « بهمین جهت من در اروپا با

---

۱ـ Edward Granville Brown

پرفسور براون همدست می بودم و به نشر ادبیات ایران می کوشیدیم». یکبار هم من این سخن را از زبان فروغی شنیدم.

پیداست توده ای را که خواستند فریب دهند اینگونه سخنان دلسوزانه هم پیدا کنند. بهرحال **از همان سال ۱۲۹۰** تکانی در ایران در زمینهٔ شعر و ادبیات پدید آورده شد. از اروپا براون « تاریخ ادبیات ایران» می فرستاد. کتابها چاپ می کرد. « انجمن خیام» بایای خود را انجام می داد. در ایران گفتارها دربارهٔ شاعران نوشته میشد ، کتابها بچاپ می رسید ، جستجو از تاریخچهٔ زندگی شاعران میرفت ، ساتها[1] سیاه می گردید دربارهٔ آنکه سال زاییده شدن شاعری بدست آید. مهنامه های ادبی پراکنده میشد ، در شهرها انجمنهای ادبی برپا میگردید ، چَخِشها[2] می رفت دربارهٔ آنکه فلان شاعر از کدام شهرست ، در دبیرستانها و دانشکده ها بیشتر جوانان (شصت و هفتاد در صد آنها) شعر می گفتند ، خیابانها بنام شاعران نامیده می شد ، به سعدی و حافظ و خیام و فردوسی نام « مفاخر ملی» داده شده کتابهاشان پیاپی بچاپ می رسید ، در شهرستانها بروی گورهای شاعران گنبدها افراشته می شد ، هر شهری برای خود شاعری با چنان گنبدی می خواست. کم کم کار بالا گرفته گفته میشد : « شعر وحی است». آشکاره می نوشتند : « شاعر هنگامیکه بشعر گفتن میپردازد روح او بعوالم دیگری ارتباط پیدا میکند ...». کسانی از این اندازه هم گذشته گفتگو میداشتند که کتاب یکی از چهار شاعر بزرگ را که فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی باشند بجای قرآن برگزینند و آنرا « کتاب مقدس» ایرانیان یا « قرآن فارسی» گردانند و سخن در آن می بود که کدام یکی را برگزینند. هایهویی می بود که نمی دانم چه نامی دهم. درآن میان داستانهای خنده آوری نیز رخ می داد که یکی چون در یاد منست در اینجا میگوییم :

شنیده اید که در ایران شاعری هم بنام « طرزی» می بوده. این شاعر برای بازی کردن با سخن راه تازه ای پیدا کرده بوده ، و آن اینکه « کارواژه» های[3] ساخته بیآورد. اینها نمونه ای از شعرهای اوست :

مبادا که از من ملولیده باشی    حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چسود ار    فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان بدستت    در آندم بیفتد که پولیده باشی

در آن هیاهو یکی از کارها این می بود که تاریخچهٔ زندگانی شاعر و خویها و خیمهای او را از شعرهایش بدست آورند. این کار که مفت و بیهوده می بود راهش نیز غلطست. زیرا چنانکه میدانیم ، شاعران هیچگاه در بند حال خود نبوده در پی راستی نمی گشته اند. برای « مضمون» تن بهر دروغی می داده اند.

---

۱ـ سات = صفحه

۲ـ چخیدن (همچون جهیدن) = مجادله کردن ، چخش = مجادله

۳ـ کارواژه = فعل

هر چه هست یکی در ارومی دیوان طرزی را بچاپ رسانیده و از همان شعرهای او تاریخچهٔ زندگانی شاعر را نوشته بود. از جمله شعری را چنین نوشته :

شعبان رمضان کرب بلادم چه تعجب بی آش جما دیدم و بی نان رجبیدم

گفته بود : « طرزی بکربلا هم رفته».

یادم نیست من آنرا در کجا خواندم دیدم شعر را غلط چاپ کرده و غلط خوانده و غلط نتیجه گرفته. از خود شعر پیداست که خواست شاعر از این شعر یاوه چیست. اگر باور کنیم که شعر از برای باز گفتن حالی و داستانی بوده می باید بگوییم : شاعر که طلبه می بوده در ماههای شعبان و رمضان که « احسانها» داده شدی و سفره ها گسترده گردیدی بمیهمانیها رفته و پلوها خورده ، و چون در ماههای دیگر گرسنگی کشیده آنها را بیاد آورده می گوید :

شعبان رمضان گر بپلاوم چه تعجب بی آش جمادیدم و بی نان رجبیدم

چون یکزمینهٔ شوخی آور می بود و آنگاه خامی آنگونه تاریخچه نویسی را نیک می رسانید چیزی در آن باره نوشته پاسخ دادم : « بکربلا نرفته ، پلو خورده». فرستادم گویا در مهنامهٔ « آینده» چاپ شد.

آخرین کوشش که دربارهٔ افزودن بآن هایهوی ادبیات از دستهٔ بدخواهان سر زد بر پا گردانیدن « هزارهٔ فردوسی» و آوازه انداختن بسراسر کشورها بود. از سالها نقشه آنرا کشیده و بسیج[1] کار را دیده بودند و آنچه توانستند در آنمیان باد بآتش هایهوی زدند و آنرا تا باندازهٔ دیوانگی رسانیدند.

پس از آن جشنهایی بنام هر یکی از سعدی و حافظ و خیام خواستندی گرفت و نقشه ها کشیده شده بود. ولی چون ما پشت سرِ هزاره آواز بلند کرده نبرد خود را با آن هیاهو آغاز کردیم نقشه ها ناانجام ماند. آقای علی اصغر حکمت بنام شیرازی بودن نتوانست از جشن هفتصد ساله سعدی درگذرد و آنرا گرفت. ولی گفته های ما کار خود را کرده بود و این جشن رونقی پیدا نکرد.

تا اینجا بود آنچه میخواستم در پیرامون معنی « ادبیات» و تاریخچهٔ شگفت آن واژه بگویم و نیرنگی که بکار رفته باز نمایم. آنچه می باید در پایان نشست بگویم آنست که چون در سال ۱۳۱۳ ما گفتارهایی در پیرامون شعر و ادبیات آغاز کردیم هایهوی بزرگی در برابر ما پدید آوردند و داستانهای بسیاری رفت. عنوان هایهوی این می بود که می گفتند : « دشمن ادبیاتست». من چون میدانستم که معنای روشنی از ادبیات در مغزهای آنان نیست ، می دانستم که گیجسرانه چیزهایی یاد گرفته اند و بزبان می آورند ، این بود برای خاموش گردانیدن آنان در پیمان گفتار نوشته از انجمن ادبی و از هایهوی کنندگان در آنجا پرسیدم « ادبیات چیست؟.» ، و خواهش کردم که معنی آنرا برای ما روشن گردانند. شنیدنیست که پاسخی نتوانستند و همان پرسش از هایهوی بسیار کاست. نتیجه آن شد که خواهش کردند که خودم بانجمن ادبی روم و گفتارها رانم که رفتم و راندم و ادبیات را معنی کردم و آن گفتار در پیمان بچاپ رسیده که بسیاری از شماها خوانده اید.

---

۱ـ بسیجیدن = تدارک کردن

کوتاهشدهٔ سخن در این نشست چند چیز است :

۱) « ادب » در میان عرب ، سخن آراسته گفتن می بوده و آن چیز بدی نیست. این نیکست که کسی بگفته های خود پروا کند و جمله های شیوا و آراسته بزبان آورد.

۲) کسانی « ادب» را در سادگیِ خود نگزارده سخن آرایی را از اندازه بیرون گردانیده فنونی برای آن از معانی و بیان و بدیع و مانند اینها پدید آورده اند. همچنان آنرا از معنی خود بیرون برده « سخنبازی» گردانیده اند. اینها بسیار بد و دور از خرد است.

۳) « ادب» در همین معنی بیخردانهٔ دومش بایران آمده و رواج گرفته و دسته های « سخنبازان» پدید آورده.

۴) در سالهای نخست مشروطه دستهٔ بدخواهان یا خاینان کشور از واژهٔ « ادبیات» بسودجویی برخاسته آنرا بجای « لیتراتور» فرانسه در برنامهٔ فرهنگ گنجانیده و از همان راه برواج سخنبازی و یاوه گویی در ایران کوشیده اند ، در حالیکه « لیتراتور» معنایش دیگر می بوده.

۵) همان بدخواهان بهمدستی برخی شرقشناسان هایهویی در ایران بنام « ادبیات» برانگیخته رواج شعر و یاوه گویی را بالا برده مردم را بسوی کتابهای شاعران و دیگران کشانیده اند.

# نشست دوم

## شعر سخنست و سخن باید از روی نیاز باشد

در این نشست می خواهم در دنبالۀ گفتگو از شعر سخن رانیم. نخست می باید بگویم : ما را دشمن شعر شناسانیده اند. ولی این دروغست ما دشمن شعر نیستیم. ما نمی گوییم شعر نباشد. چنین سخنی را در هیچ جا نگفته ایم. گفتگوی ما دربارۀ شعر در دو زمینه است که یکی را در این نشست باز خواهم نمود. دیگری بماند به نشست آینده.

ما می گوییم : شعر سخنست ، سخن آراسته. سخن هم باید از روی نیاز باشد. دربارۀ شعر جمله های بسیار گفته شده : « نغمۀ فرشتگانست» ، « زبان طبیعتست» ، « زبان احساساتست» ، « وحی آسمانیست». ولی اینها همه پوچست. شعر همان سخنست با دو جدایی. یکی وزن ، دیگری قافیه. اینست و بیش از این نیست. از هر شعری شما وزن و قافیه اش بهم زنید نثر خواهد شد. بهر نثری وزنی و قافیه هایی بیفزایید شعر خواهد گردید.

اکنون گفتگو در آنست که سخن چه نثر و چه شعر ، خود خواستی نیست. بلکه برای خواست دیگریست. شما هنگامی لب بسخن باز می کنید که نیاز باشد. باینمعنی چیزهایی برای گفتن در دلت باشد. سخن برای گفتن چیزهای گفتنیست. آن دیوانگانند که بی نیازانه و بیهنگام سخنانی گویند.

داستان سخن از این باره داستان خانه است. خانه خود خواستی نیست بلکه برای نشستن است. شما هنگامی خانه سازید که نیازی داشته بخواهید در آن بنشینید. اگر کسی بی آنکه نیاز باشد خانه هایی بسازد و بگزارد مردم او را دیوانه شناسند.

شاعران ایران این نکته را نمی دانند و خودِ سخن یا شعر را خواستی می شمارند. اینست در بند نیاز نبوده هر زمان که خواستند شعر میسرایند. خودِ سخن و آراستن آنرا چیزی ارجدار میشناسند.

جدایی در میانه بسیار است. مثلاً ما می گوییم : اگر کسی دل بزنی باخته و سوزشهای درونی او را بناله وامیدارد غزل بسراید ، برو نکوهشی نیست. ولی شاعران نیازی بدل باختن ندانسته می بینید مردی پنجاه ساله و شصت ساله با دلی سرد شب در میان فرزندان خود نشسته غزلهای عاشقانه می سازد ، خودِ آن غزلها را چیز بهادار می پندارد.

کمگوترین شاعران کسانی بوده اند که گفته اند : « باید مضمونی پیدا کرد و پس از آن شعر گفت». ما می گوییم : آنهم غلطست. شعر ساختن برای « مضمون» خود بازیست. کسیکه « مضمون» می سازد و می گوید :

گر بخارد پشت من انگشت من     خم شود از بار منت پشت من

یا می گوید :

بشب نشینی زندانیان برم حسرت　　　　که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است

جز نافهم و سبکسر نتواند بود.

بسیاری هم می گویند : « ما پند می دهیم». می گویم بسیار نیک. ولی آن نباشد که هوس قافیه بافی کنید و پندار را بهانه سازید. آنگاه دربارهٔ پند دادن هم سخنانی هست : چه کسی باید بچه کسی پند دهد؟.. کِی پند دهد؟! چه پندی دهد؟!.. می باید اینها را هم بدیده گرفت. پس از همه ، آیا بهتر نیست که شما نخست به پند گرفتن پردازید و خود را از بدیها پیراسته گردانید؟.. بیگمان این بهتر است.

جای شگفت است که سخنانی با این روشنی و سادگی ، شاعران نمی فهمیدند و هایهو برمی انگیختند و ما ناچار بوده ایم مثلهایی زنیم. یکی از مثلها که زده ایم اینست :

شما چون از جلو دکان بقالی می گذرید می بینید یکسو کره را در ظرفی توده گردانیده. یکسو هم کره های قالبی را رویهم چیده. بیگفتگوست که کره های قالبی که همه بیک شکل و بیک وزنست خوشنماتر می باشد. چیزیکه هست کرهٔ قالبی برای صبحانه خوردن یا در سر سفره گزاردنست. نباید در آشپزخانه هم آنرا بکار برد.

نثر آن کره های توده و شعر این کره های قالبی است. جای سخن نیست که شعر خوشنماتر است. ولی شعر را در همه جا بکار نباید برد و بجاهای ویژه ای باید نگه داشت.

نکتهٔ دیگر آنست که در همان کرهٔ قالبی ارزش ازآنِ کره است و آن قالب کمی بآن افزوده. مثلاً کره اگر سیری ده ریالست در کرهٔ قالبی دوازده ریال خواهد بود. در شعر نیز ارزش ازآنِ سخنست ، از آن معناست ، وزن و قافیه و آرایشهای شعری کمی بآن خواهد افزود.

شاعران این نکته را هم ندانسته همهٔ ارزش را ازآنِ وزن و قافیه میشناسند. اینست در بند سخن و معنی نبوده تنها آن می خواهند که وزن و قافیه پدید آورند.

می باید گفت : داستان اینان داستان آن کسیست که در کرهٔ قالبی همهٔ ارزش را از قالب می شناسد و قالبی بدست گرفته هرچه پیدا میکند از خاکستر و خاک و پهین بقالب می زند.

این نافهمی که شعر را خواستی جداگانه شناسند و بی نیازانه بآن پردازند که می باید نامش را « یاوه گویی» گزاریم از دیرترین زمان گریبانگیر شاعران ایران بوده. از همان روزی که شعر رواج یافته بیشتر شاعران از این دستهٔ یاوه گویان بوده اند. شعر گفته اند برای آنکه شعر بگویند ، قصیده ها پرداخته اند ، غزلها ساخته اند ، مسمطها پدید آورده اند ، دو بیتی ها گفته اند. پی کار دیگری نرفته همین را کاری برای خود گرفته اند و از هر چیزی بهانه جسته قافیه بافته اند. بهار آمده شعر گفته اند ، پاییز رسیده شعر گفته اند ، عید بوده شعر گفته اند ، سوگواری پیش آمده شعر گفته اند ، یکروز کیسه شان پر بوده شعر گفته فلک را بغلامی نپذیرفته اند ، یکروز دستشان تهی می بوده شعر گفته صد گله و ناله کرده اند.

در این باره داستانهای شگفت آوری هست که می باید برخی را یاد کنم : سحابی را می نویسند هفتاد هزار رباعی گفته. می گویند دوازده هزارش اکنون در دست است. نیک اندیشید که این بدبخت چه فشاری بمغز خود می داده تا روزانه چند رباعی بیرون می ریخته. نیک اندیشید که از آن رباعیها چه سود توانستی بود (و یا تواند بود)؟. بدبخت یک عمر را تباه گردانیده و آنها را ساخته که اگر هفتاد هزار خشت زدی بسیار بهتر بودی.

امیر علیشیر که وزیر سلطانحسین بایقرا می بوده ، من چهار دیوان غزلیات ترکی ازو دیده ام. بمانند آنکه بفارسی نیز شعرها داشته و جز غزل قصیده ها نیز ساخته. کارهای وزارت را رها کرده و باینها پرداخته.

ضمیری نامی را در زمان شاه تهماسب یکم در عالم آرا می نویسد : « هر روز لااقل ده غزل از مطلع طبعش سر میزد».

میرزا سلمان نام وزیر سلطانمحمد صفوی می بوده که در سفر خراسان با دست سران سپاه کشته گردیده. این مرد با داشتن کار بزرگ وزارت و با آنهمه گرفتاریها که آنروز ایران را می بود ، می نشسته و شعر می ساخته ، در سال پیری غزلهایی ساخته بوده که در عالم آرا یاد می کند.

فتحعلیشاه را گفتم که با آن همه کارها و گرفتاریها بشعر نیز می پرداخته و یکدیوان غزلیات از خود بیادگار گزارده.

ببینید یک نا فهمی چه نتیجه های بدی را در پی داشته ، چه عمرهایی را تباه گردانیده. از این بدتر آنست که بسیاری از شاعران که پی کاری یا پیشه ای نمی رفته اند و راه روزی برویشان بسته می بوده ، رو بدربارها آورده اند و بستایشگری پادشاهان برخاسته اند که آن خود جُستار جداییست و پستیهای بسیاری را در بر داشته.

بپادشاهان و امیران چاپلوسیها کرده اند ، ستمگران را بدادگری ستوده اند ، گزافگوییهای بسیار کرده زبان فارسی را آلوده اند ، معنیهایی که جز « سرسام چاپلوسی» نتوان نامید پدید آورده اند ، آبروی خود را ریخته زبان بگدایی گشاده اند ، بمردگان پاس نداشته جمشید و دارا و اردشیر و خسرو را دربان و چاکر پادشاهان بی ارج گردانیده اند. ده رشته بدی و پستی را درهم آمیخته اند. اگر کسی بخواهد زیان این ستایشگری را باز نماید باید کتابی بزرگ پدید آورد.

| | |
|---|---|
| گرگ از مهابت تو بره مانده میش را | بردارد از زمین و بدوش شبان دهد |
| روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی | برروی مه افتاد که شد حل مسائل |
| خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ایکاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل |

برخی از این اندازه هم گذشته از هنر بیهودهٔ خود بسودجویی سیاه کارانه برخاسته اند. کسانی را ستوده و پول طلبیده اند و اگر نداد زبان بهجو گشاده اند و این را « حق» خود دانسته اند :

| | |
|---|---|
| هر آن شاعری کو نباشد هجاگو | چو شیریست چنگال و دندان ندارد |
| خداوند امساک را هست دردی | که الا هجا هیچ درمان ندارد |

زشت ترین دشنامها را در شعرها گنجانیده از خود بیادگار گزارده اند. گاهی نیز بهم پریده آبروی یکدیگر را ریخته اند.

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا　　یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن　　شاید تو را پدر بود و تو ندانیا

برخی از هجو خود نیز باز نایستاده اند :

برشاعرو سگ تا بتوانی مگذر هیچ　　ور می گذری بردمشان پا نگذاری

شنیدنیتر آنست که خود آنان این بدیها را بدیده نگرفته اند و بآن کار بیهوده خود بسیار نازیده اند. اگر شعرها را بخوانید ستایشهای بسیار از « هنرمندی» خود کرده اند ، گزافه ها گفته اند. سید احمد هاتف که پزشک می بوده آن کار را زیبندهٔ خود نمی شناسد و گله می کند :

از شکایات من یکی اینست　　که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابتم زین کار　　چاکران مراست بیزاری

پزشکی زیبندهٔ او نمی بوده. ولی بیکار نشستن و شعرهای یاوه بافتن و ستایشگری کردن ، و آزرم خود را بباد داده پول از این و از آن طلبیدن ، زیبنده اش می بوده.

این شکایت او بیاد من می اندازد سرگذشت آنجوان تبریزی را که در تهران درس پزشکی می خواند و پس از سه سال رنج بردن و درس خواندن ناگهان بشاعری افتاده و دانشکده را رها کرد که اکنون هم هست. با سختی می زید و شعرهای بیهوده می سازد و دیوان پر می کند[1]. چند روز پیش در روزنامه ای دیدم شعرهایش چاپ کرده :

آخر زدی بهستی من پشت پای ، وای　　وای از سیاهکاریت ای بخت وای ، وای

از اینها شنیدنیتر آن لقبهای بلند بی معنیست که ببرخی از شاعران داده شده. در این باره دو داستانی در یادمست که می گویم.

نخست : میدانید که نظامی را « حکیم» می خوانند. حکیم چیست؟. حکیم در عربی بهمان معنیست که فیلسوف در یونانی بوده : « کسیکه بجهان و کارهای جهان با دیدهٔ بیناتری نگرد و آنچه را که دیگران در نمی یابند دریابد». این معنی حکیم است. اما نظامی ، من از کتابهای او چیزی نخوانده ام. تنها در نوشتن بخش سوم شهریاران گمنام بمقدمهٔ بهرامنامه اش نیاز می داشتم که خواندم و در شگفت شدم که شعرهایش را در آن بخش تاریک و جمله هایش را نارسا یافتم.

بهرحال این شاعر که ستایشهای بسیار از بزرگی او کرده بلکه نوشته اند که پادشاهی او را بدربار خود خواست و او بینیازی و گردنفرازی نموده نرفت ــ ما دو بیت ازو میدانیم که خود را در برابر حاکم ارزنجان سگ و کمتر از سگ گردانیده. زیرا میگوید :

---

۱ـ امروز میدانیم که او چه سرگذشتی داشته و در سالهای بازپسین عمر ستایشگری از خمینی ، خامنه ای و رفسنجانی می کرده ـ و

با فلک آندم که نشینی بخوان     پیش من ، افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت می زنم     دبدبهٔ بندگیت می زنم

بیک حاکم ارزنجان می گوید : شبها که با فلک بخوان می نشینی و بمردم روزی مـی بخـشی پـیش من هم کمی استخوان بینداز. چه آخر لاف از سگی تو می زنم. طبل بندگیت می کوبم.

ببینید چه پستی از خود نشانداده. ببینید چنین کسی را با نام « حکیم» میخوانند. ببینید باینها چه نامی می توان داد؟!.

داستان دوم : نمیدانم ادیب پیشاوری را می شناختید یا نه؟.. اینمردکه بیگمان نامش شنیده اید ده دوازده سال پیش چون مُرد وزارت فرهنگ ختم برایش گزاشت و پاسداریِ بسیار نشانداد. در روزنامـه هـا او را با نام فیلسوف یاد کردند. از این نام من تکانی خورده خواستم جستجویی کنم و بدانم او که می بوده و چه کارهایی انجام داده تا شایندهٔ چنان نامی شده. خشنود گردیدم که آقای ملک نژاد آگـاهیِ نیکـی از حال او می داشت. دانسته شد مرد فیلسوف چهار نافرمانی بزرگ با آیین زندگی کرده. زیرا :

۱) نود سال زیسته و همیشه بیکار بوده. هیچگاه پی کاری یا پیشه ای نرفته.
۲) زن نگرفته و فرزندی نداشته.
۳) سـالها در تهـران در خانـه هـای دیگـران زیـسته و بـاری بگـردن مـردم بـوده. بـاری بگـردن محتشم السلطنه و دیگران بوده که آنان خود باری بگردن توده اند.
۴) کمتر زمانی آرام بوده و همیشه بیاوه گفتن و قافیه بافتن پرداخته.

در شگفت شدم که چنان کسی را فیلسوف خوانند. با خـود گفـتم : شـاید در شـعرهایش چیزهـایی هست که او را شایندهٔ چنین نامی گردانیده. از شعرهایش پرسیدم دانسته شد بـسیار اسـت. از جملـه در جنگ جهانگیر گذشته « قیصر نامه ای» در ستایش ویلهلم قیصر آلمان گفته که نه هـزار بیـت بـوده. در ایران نشسته و از دسترنج این مردم نان خورده و با ستایش ویلهلمها روز گزارده. آفرین بر فیلسوف.

کسی گفت : دیوانش چاپ شده و نسخه ای از آن را بدست من داد. باز کردم قصیده ای آمـد. دیـدم در ستایش قیصر است باو می گوید هنگامی که تو از خیابان می گذری اگر کیـوان (زحـل) بتـو سـلامی دهد « نحوست» ازو برداشته خواهد شد. ببینید چه سخن پستی گفته. سپس بیتی دیدم با معنای بسیار شگفتی که می باید همانرا برایتان باز گویم. در ستایش آلمانها می گوید :

بر دوششان روز خطر مار دو اشکم کش پسر     شد شاه توران را پدر خاقان چین زاخوالها

شاعر چشم بسته چون در آنخانه ها که میزیسته و نان میخورده کسانی را می دیده که تفنگ دولول بدوش انداخته بـشکار مـی رونـد ، مـی پنداشـته کـه آخـرین سیـستم تفنـگ همانـست و آلمانهـا کـه می جنگیدند افزارشان همانست. اینست میخواهد بگوید که آلمانها در روز خطـر تفنـگ دو لـول بـدوش می اندازند ولی چون نخواسته سخن ساده گوید ، بلکه خواسته دُر و گهر از دریای « طبع» بیـرون آورد ، آن تفنگ را بعنوان « تشبیه» مار دو اشکم نامیده.

خواهید گفت : « پس چگونه پسر تفنگ پدر شاه توران بوده ؟!.» پاسخش آنست که پسر تفنگ ، فشنگ است. فشنگ را « پشنگ» هم توان خواند. پشنگ هم نام پدر افراسیابست که شاه توران می بوده.

خواهید گفت : « پس چگونه خاقان چین از دایی داییهای تفنگ است؟!..» پاسخش آنست که شما مگر تاریخ نخوانده اید؟! مگر نمیدانید که باروت را در چین اختراع کرده اند؟!.

اینهم نمونه ای از شعر آنمرد فیلسوف! ببینید چه داستانیست. ببینید در این کشور چه رسواییها هست. شما آنرا بیندیشید که اگر کسی بهمان قیصر ویلهلم آگاهی دادی که در آسیا کشوری هست بنام ایران ، در آنجا شاعری فیلسوف هست که قیصرنامه بنام شما ساخته قصیده ها سروده. و آنگاه این شعر را با همین معنی برایش ترجمه کردی ، آیا او یا دیگران دربارهٔ این سرزمین چه اندیشه پیدا کردندی؟!. با چه دیده ای باین کشور و مردمش نگریستندی؟!.

یک چیز هم که از نخست عنوان بدست شاعران ایران و عرب داده و آنها را در کار خود شیفته تر گردانیده باور غلطی است که مسلمانان دربارهٔ قرآن داشته اند. شما میدانید که پیغمبر اسلام قرآنرا « معجزه» ی خود شمرده و گفته : اگر به برانگیختگی من باور نمی کنید شما نیز نشانی مانندهٔ این بیاورید. « فأتوا بآیه من مثله» پیداست که خواست او بیش از همه معنیهای قرآن و راهنماییهای آن بوده وگرنه ناشاینده است که مردی برانگیخته بسخن سازی خود بنازد و آنرا دلیل راستگویی خود گرداند. جمله های قرآن بسیار استوار و شیواست. ولی آنچه بیمانند و یکتا می بوده راهنماییهای آن کتابست.

بهرحال این اندیشهٔ غلط از نخست در میان مسلمانان روان بوده که « معجزه» همان سخن و رُویهٔ[۱] قرآن را شناخته اند. از اینجا سخنبازان عنوانی بدست آورده اند که سخنبازیهای خود را ارجدار وا نمایند. بلکه سحر یا معجزه بنامند. انوری که از یاوه گوترین و پرگوترین شاعران ، و بیشتر بدیهای شاعری را دارا می بوده چنین می گوید :

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست    نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری

از همینجا یک پنداری پیدا شده که شاعران را در پشت سر پیغمبران جا دهند. نظامی ، همان مردیکه لاف از سگی بهرامشاه می زده ، می گوید :

پیش و پسی هست صف کبریا    پس شعرا آمد و پیش انبیا

بلکه در زمان اخیر که فروغی و همدستانش آن هایهوی را دربارهٔ شعر برانگیختند کسانی گستاختر گردیده شعر را « وحی» شماردند و آشکاره در این باره چیزها نوشتند. اینک تکه ای را که در آن باره در یکی از روزنامه های اسپهان نوشته شده بود برای نمونه در اینجا می خوانم :

شعرای ایران مردمان فوق العاده هستند از قبیل انبیاء و اولیاء که گلزار خاطرشان از سرچشمهٔ فیض آب میخورد ... طبیعیست این گروه را حالات و کیفیاتی ظاهر میشود که باید اسم آنرا روحانیت گزاشت. زیرا در این حال از قالب لفظ و صورت بیرون می آیند و در فضای باز معنی و حقیقت پرو بال گشاده

---

۱ـ رویه (همچون مویه) = ظاهر ، صورت

پرواز می کنند. در اینموقع چیزهایی می بینند که ما نمی بینیم و اسرار و حقایقی برآنان مکشوف میشود که برما مستور و پوشیده است. آنوقتست که پای لفظ لنگ میگردد و قامت رسای معنی را جامهٔ لفظ کوتاه می آید. شاعر میخواهد تند باران حقیقت را که بر ساحت قلب او می بارد همه را در ظروف لفظ نگهدارد و تسلیم تشنه لبان وادی طلب نماید.

ببینید چه گزافه هایی را برشته کشیده. این درست مانندهٔ آنست که مرد نابینایی از تندی بینش خود سخن راند و گزافه ها سراید که چیزهایی را در دو فرسخی هم تواند دید.

ما نیک می دانیم که شاعران یک غزل یا قصیده ای را با چه سختی سازند و مصرعی را چند بار نوشته و خط کشند تا بجایی رسد. چه بسا که یک غزل یا قصیده چند روز مایهٔ گرفتاری شاعر باشد. باز نیک میدانیم که سر و کار شاعر بیش از همه با واژه ها ( الفاظ) است. یکی که میخواهد غزلی سازد نخست قافیه های آنرا آماده گردانیده پهلوی هم گزارد. ( مثلاً : یار ، کار ، تبار ، حصار ، نزار ، بار ، تار ...). آنگاه بکار پرداخته جمله هایی سازد که هر یکی از آنها را در آخر بیتی جا دهد. اینست همه سر و کارش با واژه ها و جمله هاست. معنی هرچه بود بوده. از اینجاست که شما میبینید در بیشتر غزلها و قصیده ها بیتها بهم بستگی نداشته هرکدام سخن جداییست.

حافظ شیرازی که او را « لسان الغیب» نام داده اند غزلهایش بخوانید تا ببینید چه اندازه درهم است. از عشق بموعظه ، از موعظه بفلسفه ، از فلسفه بستایش باده ، از ستایش باده بداستان جبریگری یا مانند آن می گذرد.

اینها گذشته از آنکه سخن بیاوه می سروده اند و شعر می گفته اند تنها برای آنکه شعر گفته باشند ، آن گفته های یاوه شان نیز درهم می بوده. یکی از ایرادهای بزرگ بشعر سازی ایرانیان همینست.

در این باره مثلی هست که بارها یاد کرده ام. کسی در تابستان پوستین خریده بدوش انداخته بود. ایراد گرفتند. پاسخ داد : « در نسیه فروش عبا نمی بود». چون پول نمی داشته و میخواسته نسیه بخرد و نسیه فروش عبا نمی داشته ناچار شده که پوستین بخرد.

شاعران نیز چنینند. چون رشتهٔ کارشان بیش از همه در دست وزن و قافیه است از اینرو سامانی در سخنانشان نیست و هفت یا هشت بیت که در یک غزل می آید تنها قافیه است که آنها را بهم می بندد.

ستایشگریهایی که اینان کرده اند ، گذشته از آنکه از دیدهٔ نیکخویی بسیار زشتست و خود نمونهٔ پستی آنان می باشد ، از این باره هم زشتست که بجای آنکه کارهای نیکی را از آن پادشاه بشمارند ( اگر چه بدروغ باشد) ، همه بآسمان و ریسمان پرداخته بگزافه های بسیار پرتی برخاسته و گاهی پندارهایی از خود پدید آورده اندکه به سرسام تب دار مانند تر است تا بسخن کسی تندرست و هوشدار. همان انوری که ندانسته بسخنان خود چه نامی دهد ، « آنها را معجزه خواند یا ساحری» ، اینها نمونه هایی از ستایشگریهای اوست :

| | |
|---|---|
| گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم | در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را |
| از ناصیه کاهربا گر چه طبیعیست | سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را |

***

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل    خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

***

گرگ از مهابت تو بره مانده میش را    بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

سلطان سنجر که همانا این شعرها در ستایش اوست جنگها کرده و فیروزیها بدست آورده و کشور پهناوری میداشت. شاعر که بچاپلوسی برخاسته بوده می توانسته سخن از آنها راند ولی نکرده و باین گفته های پوچ که باز می گویم بسرسام تب دار بسیار ماننده است پرداخته.

گفتگو در آنست که سخنانیکه حالشان اینهاست ، چه بسیار ناسزاست که کسانی برخیزند و دعوی « وحی» دربارهٔ آنها کنند. این لاف از شاعران سخنبازِ یاوه گو از لاف خدایی که میرزا حسینعلی بهاء زده کمتر نیست.

بماند که همان شاعران چه هجوها کرده اند ، چه دشنامها داده اند ، چه سخنان زشتی را برشتهٔ شعر کشیده اند. همان انوری تکه ای گفته که در دیوانش هست و از زشت ترین گفته هاست :

قاصد خویش را فرستادم    بتو پنهان پیامکی دادم

شعرهای پر از دشنام سوزنی و یغما و ابوالعلای شیروانی و شهاب ترشیزی و هزلیات سعدی و دیگران را شنیده اید. از شعرهای بسیار بیشرمانهٔ ایرج میرزا و عشقی ناآگاه نمی باشید. هجوها و دشنامهای ادیب الممالک بگوشتان خورده است. ببینید تا چه اندازه ناسزاست که کسی آنها را « وحی» شمارد.

شنیدنیست وحید دستگردی که نامش شنیده اید با ما دشمنی می کرد و پیامها می فرستاد که « شعر وحی است». سلطانزادهٔ ما در پاسخ پیام فرستاده بود : « آیا شعرهای عشقی که در هجو خود شماست نیز وحی است؟!».

از بس بد شاعران گفته نشده کار باینجاها کشیده. همین داستان هجو و دشنام لکهٔ ننگی در تاریخ ایرانست. در آیین اسلام شاعر هجوگو کشتنی میبوده و همان باید بود. شاعر هجوگو چون سگ هار است. در تاریخهای عثمانی خوانده ام ، در استانبول « نفعی» نام شاعری می بوده که این و آن را هجو میکرده بفتوای شیخ الاسلام سرش را بریده اند. ولی در ایران از نافهمی و بیچارگی هجونامه ها را نگه داشته اند ، در کتابها نوشته اند ، خوانده و لذت برده اند ، بچاپ رسانیده در همه جا پراکنده اند. سپس کار بجایی رسیده که همان شاعران را همپایهٔ برانگیختگان و شعرهای آنها را از سرچشمهٔ « وحی» دانند.. نیک گفته اند : بدهکار را چون دنبال نکنی بستانکار گردد.

آمدیم بر سر عشقبازیهای شاعران که شاهکار ایشان شمرده میشود. بماند آنکه عشقبازیهای آنان یاوه می بوده. باینمعنی با دل سرد و تهی لاف عشق زده اند و همیشه سر و کارشان با « یار پنداری» بوده. بماند آنکه بسیاری از آنان اینراه را هم کج رفته اند و همان « یار پنداریشان» پسر می بوده. گذشته از همهٔ اینها ستایشهایی که آنان از یار کرده اند و « تشبیه» هایی که آورده اند بسیار خنکست.

آن دانسته اید که میرزا علی اکبر صابر که شاعر ملانصرالدین می بوده برای آنکه بیمزه بودن غزلهای فارسی را برساند خود غزلی بترکی سروده که همان « تشبیهات» شاعران ایرانی را دربارهٔ زلف و چشم و ابرو و زنخ و بالای یار در آن گنجانیده و آنگاه همانها را در یک نگاره ( نقش ) هویدا گردانیده که بسیار زشت و ناستوده درآمده. شعرهای او با آن نگاره در روزنامهٔ ملانصرالدین و در « هوپ هوپ نامه» بچاپ رسیده. ما نیز بارها نگاره را با ترجمهٔ فارسی آن شعرها در پیمان و پرچم چاپ کرده ایم. بهرحال آن کار صابر بسیار بجا بوده و خنکی غزلهای ایرانی را نیک رسانیده.

شنیدنیست که گاهی کسانی بصابر و همچنان بما که شعرها و نگارهٔ او را چاپ کرده ایم ایراد گرفته چنین گفته اند : « در تشبیه که چیزی را مانند چیزی می شمارند ، نه این خواسته میشود که این چیز از هر باره آن چیز است. مثلاً ابرو که مانندهٔ شمشیر می خوانند خواستشان آن نیست که ابرو راستی را شمشیریست ، بلکه اینست که تنها در کجی مانندهٔ شمشیر میباشد». بگفتهٔ دانشمندان معانی و بیان : « در هر تشبیهی تنها وجه شبه منظور است» اینها را بارها گفته و نوشته اند.

ولی این ایرادی بشاعر قفقازی یا بما نیست. بلکه ایرادی بخود شاعرانست. آن خود شاعران بوده اند که پیروی از « قواعد معانی و بیان» نکرده اند.

شما اگر بشعرهای شاعران ایران نگرید خواهید دید در « تشبیهات» آن چیز را از هر باره این چیز دانسته اند. مثلاً ابرو را براستی شمشیر شناخته خود را کشتهٔ آن نشانداده اند. گودی زنخ را براستی چاه دانسته یوسف دل را در آنچاه بزندان انداخته اند. چشم را از هر باره آهویی شناخته شگفتی نموده اند که آهو شکار می کند. در همه چیز این رفتار را نموده اند. در این باره هزار شعر بگواهی توان آورد. ولی من چند شعری را که گاهی کسانی از یاران یارد آوری کرده اند یاد می کنم :

| | |
|---|---|
| یوسف شنیده ای که بچاهی اسیر شد | این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را |

***

| | |
|---|---|
| مژگان یار بر دل زار آن کند که کرد | تیر زره شکاف تهمتن بر اشکبوس |

***

| | |
|---|---|
| چشمان و خطت بهمدگر پیوستند | برقتل من دلشده محضر بستند |
| قاضی تو در این مسئله فتوی چه دهی | خطیست پریشان و گواهان مستند |

***

| | |
|---|---|
| اشکی ز رخم که بر برون غلطیده | در گوش کشیده ای که مروارید است |

در این باره سخن بسیار توان راند. از باستان زمان گفته شده بوده : « دل عاشق در تن دیگریست». ما این سخن را در نوشته های رومیان و یونانیان نیز پیدا می کنیم. معنایش این بوده که عاشق خود را بازد و اختیاری از خود ندارد. اختیار او در دست معشوقه باشد. از اینجاست که در فارسی معشوقه را دلبر و عاشق را دلباخته و دلداده گفته اند. ولی شعرا پنداشته اند که معشوقه براستی دست بسینهٔ عاشق خود

یازد و دل او را از جایش کنده با خود برد. از اینجا صد گونه « مضمون» بافته و چنان دانسته اند که هنری می نمایند :

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو    دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل زهر حلقهٔ زلف    گفتا دل خود بجوی بردار و برو

گاهی دیده ام شاعری شعری ساخته و چنین گفته : « ای دل اگر دلبر آمد تو را ببرد با او نرو او قاتل منست» . از این گونه چیزهای خنک و بیخردانه بسیار است.

این در بیشتر زبانها هست که چون از کسی آزار بسیار دیدند گویند : « آدمی را می کشد». دربارهٔ عشق نیز سوزشی که عاشق از رهگذرِ بی پروایی معشوقه پیدا می کند ، چون بیش از اندازهٔ دیگر سوزشهاست چنین گوید : « مرا می کشد». (دلبر مرا می کشد). از همینجا دستاویز بدست شاعران افتاده دیگر بیا و هنگامه تماشا کن. صدها « مضمون» ساخته اند. معشوقه را « قاتل» خوانده همیشه در آرزوی کشته شدن بوده اند :

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد    باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

همان سلمان که گفتم وزیر سلطانمحمد صفوی می بوده و با همهٔ کارها و گرفتاریها به غزلگوییهای یاوه می پرداخته که کشته گردیده یکی از شعرهایش اینست :

خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارید    بهتر آنست که اندیشهٔ او زود کنید

در این باره چندان پافشاری شده که اگر کسی از بیگانگان فارسی یاد گیرد و این شعرها را بخواند ولی از چگونگی آگاه نباشد خواهد پنداشت در ایران معشوقه ها شمشیر بدست گرفته عاشقان خود را می کشته اند ، بلکه بسیاری از آنان سرهای بریدهٔ عاشقان را بفتراک اسب خود می بسته اند.

اینها همه دلیلست که ایرادی بگفته های شاعر قفقازی یا بکار او نیست. بلکه ایراد بشاعران ایرانست. داستان شاعران در این باره داستان آن بچه ایست که مادرش گفت : « قربان چشمهای بادامیت بروم» و او چسبید که من بادام میخواهم. شاعران همین کار را کرده اند.

یکچیز دیگر که مشت شاعران ایران را باز کرد و بیهودگی هنر آنان را نشانداد جنبش مشروطه بود. چنانکه گفتم جنبش مشروطه و آن کوششهای آزادیخواهان فرصتی بود که شاعران هنری نمایند و با گفتن شعرهای ساده و هَناینده[۱] مردم را بسَهانند[۲] ولی چنین چیزی دیده نشد و از آغاز مشروطه ما جز چند تکه شعر ستوده نمی شناسیم.

اینکه گفته می شد : « شعر زبان احساساتست» دروغ آن درآمد. اینگونه شعر زبان سَهِشها (یا احساسات) نیست. بلکه بازیچهٔ قافیه بافی و « مضمون» سازیست . باز در شعرهای عامیانه می بود که در تبریز و دیگر جاها کسانی سهشهایی نشان می دادند.

---

۱ـ هناییدن = تأثیر کردن ، هناینده = مؤثر

۲ـ سَهانیدن = برانگیختن احساسات ، سَهیدن = انگیخته شدن احساسات ، سَهِش = احساس

یک چیز خنک این می بود که کسانی از مشروطه سود جسته در میان همان غزلهای بیمعنای خود تشبیه های تازه ای می آوردند : « در بهارستان روی تو چشم و مژگان و ابرو و دهان شورا دارند ، بر قتل من دلشده قانون می گزارند» و اینرا « تجدد در ادبیات» می نامیدند.

در این باره سخن بسیار است و مرا فرصت نیست. نتیجه ای که از این سخنان می باید گرفت آنست که دستگاهی باین بیهودگی و بی ارجی را بهایهوی گزارده جوانان را از راه می بردند. در زمانیکه بدانشها و هنرها آنهمه نیاز هست ، جوانان را از پرداختن بآنها باز داشته بشعر خواندن و شعر گفتن وا می داشتند و چنین خیانت آشکاری را ناسزا نمی شمردند.

نمیدانم بیاد می دارید که در سال ۱۳۱۳ که هزارهٔ فردوسی برپا گردید و خود سال آخر هایهوی میبود چه اندازه شعرها در روزنامه ها و مهنامه ها بچاپ میرسید ، چه انجمنها در تهران و دیگر جاها بنام « انجمن ادبی» برپا می گردید ، چه گفتارها در روزنامه ها نوشته می شد ، چه کتابها پراکنده می گردید. در زیر پای جوانان دامهای گوناگون گسترده شده بود.

من آنروزها را فراموش نکرده ام. روزنامه ها را که بدست می گرفتم و چشمم بآن شعرها می افتاد و برخی را میخواندم و بتکه های لوس و بیمعنی برمی خوردم اندوه دلم را پر می گردانید. من کم شعر را بیاد سپارم. با اینحال برخی شعرها از آنها بیادم مانده که شبی که در انجمن ادبی گفتار راندم برای نمونه آنها را خواندم. اینک برای شما نیز میخوانم :

لیلیا شرمت بود تو خفته در آغوش یار بینوا مجنون بکوه و دشت و هامون دربدر

بیچاره شاعر چنین می پندارد که لیلی هنوز زنده است و در آغوش یار می خوابد و مجنون نیز زنده است و در کوه و دشت سرگردان می باشد ، و زبان باز کرده بلیلی نکوهش می کند. هزار سال پیش در عربستان داستانی گفته شده که شاید هم راست نبوده. در ایران تا کنون پنجاه مثنوی بنام آن داستان ساخته شده و هزارها مغز تباه گردیده و هنوز بپایان نرسیده. آیا این « اظهار احساسات » است یا « مضمون باقی» است؟..

گذری کن بسر تربت محمود و ببین که چسان بر لب او ذکر ایاز است هنوز

داستانی بنام عشقبازی سلطان محمود با ایاز نام غلامش گفته شده که اگر راست بوده کاری بسیار پست بوده ، این شاعر پس از هزار سال آنرا بیاد ما می اندازد و مدعیست که اگر گذری بسر خاک محمود کنیم خواهیم دید « برلب او ذکر ایاز است هنوز». محمود که استخوان هایش خاک شده شاعر بدبخت او را زنده می پندارد و سخن از لبش میراند آیا چنین « مضمون» پوچ بیخردانه چسود تواند داد؟!.

با یک دو شیشه می که اگر جرعه ای از آن نوشد گدای شهر شود شاه نیکبخت

این شعر چه معنی می دارد؟ آن کدام می است که اگر کسی جرعه ای از آن بنوشد شاه نیکبخت خواهد بود؟! چنین کیمیایی در کجاست؟!. بسیار نیک ، باده سرخوشی آورد و خورنده را شاد گرداند. ولی این شادی و خوشی بسیار کمست و بهرحال جای اینهمه ستایشهای گزافه آمیز نیست. اینها جز نافهمی

شمرده نمی شود.

گر قطع کنی پای مرا از سر زانو — با سر بسر راه تو آیم بگدایی

دانسته نیست چرا معشوق می خواسته پای اینرا از سر زانو ببرد؟!. در عاشقی و معشوقی بسر بریدن و پا بریدن چه نیاز است؟!. دانسته نیست این چگونه با سر راه خواستی رفت؟!. مگر آدمی سر بزمین و پا بهوا راه تواند رفت؟!. دانسته نیست آرزوی گدایی چه می بوده؟!. بدبخت شاعرک دستش بمضمون دیگری نرسیده و چنین مضمونی پست و دلخراش بافته و بشعر کشیده.

در میان خر و آدم شده ام گم زانکه — صورت آدمی و سیرت خر داشته ام

بدبخت نافهم آبروی خود را فدای مضمون سازی و شعر بافی کرده. برای آنکه مضمون بافد خود را خر گردانیده. آفرین بشاعر! آفرین بادبیات ایران!

جوانان را از راه برده برانگیخته بودند که بنشینند و مغزهای خود فرسایند و چنین سخنان پوچ و بیهوده ای را پدید آورند ، چرا که ادبیات است. شبی که در انجمن ادبی می بودیم افسرْ رئیس انجمن گفت : « هزار و سیصد شاعر داریم». من ندانستم تنها تهران را می گفت یا تهران را با شهرستانها. بهرحال این هزار و سیصد آنها می بودند که همبستگی با انجمن ادبی میداشتند و شاهزاده افسر آنان را می شناخت. میتوان گفت یکهزاروسیصد تای دیگر در پشت سر آنها می بودند. دوهزارو ششصد تن میبودند که شب و روز آسوده ننشسته شعر می ساختند. انجمنهای ادبی در همه جا « فعالیت» نشان میداد. بیاد می دارم در همدان که از شهرهای شاعر خیز ایرانست انجمن ادبی دوتا می بود.

میدانم خواهند گفت : « آنها جوانانی می بودند ناپخته ، شعرهای بد میگفتند». میگویم : پیرانتان هم میشناسیم. بهتر است چند شعری هم از پیرانتان بیآورم :

هرکس که ببر ساده بکف باده ندارد — اسباب نشاط و طرف آماده ندارد

نمیدانم می شناختید « عبرت» نام مردی را که هفتاد سال با بیکاری و بیخاندانی و باده خواری و بچه بازی و یاوه بافی گذرانیده و چند سال پیش مرد که شعرها در مرگش گفتند و گفتارها نوشتند. این شعرها ازوست که در روزنامه ها چاپ شده بود :

کام دلرا یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت — وقت پیری عشقبازی را زسر خواهم گرفت

گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر — از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت

اینها هم ازوست. اینها هم در روزنامه ها بچاپ رسیده بود. با صد رسوایی اینگونه شعرها را روزنامه ها چاپ کرده می پراکندند ، دیوان ایرج را با آن رسوایی بیست وپنج هزار نسخه بچاپ می رسانیدند ، اینهمه زشتیها را می کردند و نامش را « ادبیات» می گزاردند.

این شعرها هم از « قصیدهٔ ماستی» میرزا حبیب اسپهانی است که در استانبول زیسته و مرده و شعرهایش در مهنامهٔ « ارمغان» بچاپ رسیده :

مالیده است بر رخ خویش آن نگار ماست — هر ماستی که بیند گوید نگار ماست

چون ماست هست رنگ شکوفه سزد سپس — فصل بهار بردمد از شاخسار ماست

آنجا که هست ماست نیاید بکار دوغ — وآنجا که هست قیماق ناید بکار ماست
شیر و پنیر و خامه و قیماق می شود — از دست رنج ماست کشان هر چهار ماست
از ماست بس زنان که سپیداب برزنند — شاید که روسفید شود ز افتخار ماست
شاید شود شکنبه حوران جنتی — خیکی که پروراند پرهیز کار ماست

چهل و دو بیت همه اش اینگونه سخنان بیمعنیست. ببینید اندازهٔ نافهمی و درماندگی را : مردی بازرگان در جایی همچون استانبول نشسته و مغز خود فرساییده و اینها را بافته. مردی آنها را خوانده و پسندیده و نسخه برداشته و باداره « ارمغان» ارمغان گردانیده. مدیر ارمغان آنها را پسندیده خوش داشته و بچاپ رسانیده. اینها همه بوده چرا که شعر است ، چرا که ادبیات است.

اینهم نمونه هایی از شعرهای پیران. شگفت آنست که این ایرادها را که می گیریم و این مضمونهای چرند را که می بافند بیادشان می آوریم می گویند : « پس چکار کنیم؟!. اگر اینها را نگوییم چه بگوییم؟!.». می گویم : « هیچی نگویید. مگر ناچارید که بگویید؟!.». بیادم می افتد که روزی در تبریز با روضه خوانی گفتگو کرده می گفتم : « اینها که شما می خوانید همه دروغست ، افسانه است». گفت : « پس چه بخوانیم؟!. راستش را از کجا بیآوریم؟!..». گفتم : « هیچ نخوانید. که شما را ناچار گردانیده که باید چیزی بخوانید؟!..».

راستی داستان اینان داستان روضه خوانهاست. چنانکه روضه خوانها می پندارند که « تعزیهٔ امام حسین باید بود» ، و هیچ نمی اندیشند که تعزیه چیست؟. آنگاه چرا باید بود؟ بیکباره از این اندیشه ها دور می باشند ، اینان نیز همان حال را می دارند و می پندارند که شعر باید بود و هیچگاه نمی اندیشند که « اینها که هست شعر نیست ، سخنبازیست ، قافیه سازیست».

روزی یکی می گفت : « شما شعرشناس نیستید. شعرهایی در تاریخ هجده ساله نقل کرده اید که سست است :

هر کسی نقد خود منات نمود — آخر او را منات لات نمود
ای بسا شهسوار فرزین را — بازی این منات مات نمود
چه حسابیست هرکه داخل شد — فوراً آلاف را مآت نمود
پس مآتش رسید بر آحاد — وانگه آحاد هم وفات نمود

اینها دارای محسنات شعریست. ولی سست است».

گفتم : آن شمایید که شعرشناس نیستید. شما بازی کردن با واژه و سخن را شعر می نامید. از آنسو هم می گویید : « شعر زبان احساسات است». می باید بگویم : شما معنی « احساس» یا « سهش» را هم نمی دانید. شما چون روضه خوانهایید. آنان چون بهانهٔ دیگری بکار بیهودهٔ خود پیدا نمی کنند فلسفه بافته چنین می گویند : « کسیکه مظلوم کشته شده آدم باید دلش باو بسوزد ، باید همدردی کند ، این لازمهٔ انسانیت است». اینرا می گویند و نمی دانند که در اینگونه زمینه ها « گذشت زمان» خود کارگر و هناینده است. داستانی که هزاروسیصد سال پیش رخداده جای همدردی نیست. دلمان خواهد سوخت.

ولی چه همدردی توانیم کرد؟!. آنگاه دل سوختن و همدردی کردن هم اندازه دارد. بیک داستان تا کی باید دل سوزانید؟!. تا کی باید گریست؟!. پس از همهٔ اینها اگر سخن شما راستست پس چرا یادی از ستمدیدگی و کشته شدن ثقه الاسلام و شیخ سلیم و میرزا علی واعظ و میرکریم و حسن و قدیر نمیکنید که دیروز در راه این کشور و توده کشته شدند؟!.

شما نیز می گویید : « احساسات» ، و هیچ نمی دانید که سهش یا احساس آنست که از پیشآمدهای زندگانی در دل آدم پدید آید. شما مضمون بافی خود را « احساس» می نامید. بگو ببینم آن قصیده ها که استادانتان می سازند یا غزلهایی که می سرایند کدام یکی از روی سهش است؟!. این از روی سهشست که می نشینید و با خود می گویید : « بیکارم و بهتر است غزلی بسازم». نخست قافیه ها را فهرست می کنید : « تبر ، خبر ، ضرر ، خطر ، بتر ، شکر ، هدر». آنگاه با صد سختی شعرها می بافید و هرکدام از اینها را در پایان یکی از آنها می گنجانید؟!. آیا این از روی سهشست؟!. شما سهشهاتان مرده. باین دلیل که هایهویی را که در جهانست نمی فهمید و آنچه در کشورتان می گذرد در نمی یابید. تنها چیزیکه می شناسید یاوه گوییست. آنچیزهاییکه شما میسازید و بیرون می ریزید « سخن مرده» است. سخنیست که روان نمی دارد. سخنیست که بجهان و زندگانی بستگی نمی دارد. ولی شما آنها را شعر میخوانید.

آن چهار بیت که من در تاریخ هجده ساله یاد کرده ام اگر سست هم هست باری سخن زنده است. زیرا از روی سهش گفته شده ، سهشی که از پیشآمدها برخاسته بوده. در آنروزها در ایران داستان منات روسی یکی از گرفتاریها می بوده. صدها کسان دارایی خود را در آن راه از دست دادند. منات که بهایش در نتیجهٔ جنگ پایین آمده بود می خریدند و بامید بالا رفتن نگه می داشتند. ولی هفتهٔ آینده ، باز پایین می آمد ، هفتهٔ دیگر همچنان ، بدینسان پایین می رفت تا بیکباره از بها افتاد و یا بگفتهٔ شاعر « وفات نمود».

شاعر این حال را نشانداده. شما می گویید : « محسنات شعری دارد» من می گویم : اگر نداشتی دیگر بهتر بودی. شما همه نگاهتان بآن واژه بازیهاست و من نگاهم بمعنی میباشد.

سپس گفتم : شعر از روی سهش آنهاست که میرزا علی اکبر صابر گفته. بدیها و آلودگیهای توده را بدیده گرفته و دربارهٔ آنها شعر ساخته و بچاپ رسانیده. ملایان تکفیرش کرده اند و بزیان و گزند افتاده ، چون از روی سهش و فهم می بوده پس ننشسته. یک نمونه از شعرهای او ریشخند بشاعران ایرانست که تندیسه ای از آنها پدید آورده و ما چون شعرهای او را با ترجمهٔ فارسیش با همان تندیسه یا نگاره بچاپ رسانیده ایم شما توانید آنها را دید.

آن کار صابر و روزنامهٔ ملانصرالدین می بود که با خویهای بد مردم می جنگیدند و شعر را نیز در آن باره بکار می بردند. اینهم شما که در ایران قصیده و غزل بسبک ترکستانی می سازید و مضمون بافیهای خود را « احساسات» می نامید اگر شما را « احساس» هست پس چرا اینهمه آلودگیهای توده را نمی بینید؟

در مهنامه های شما پیشنهاد می شود که شاعران دربارهٔ « فتح سومنات» که هزار سال پیش سلطانمحمود غزنوی کرده بسبک عنصری قصیده ها سازند. این نمونهٔ مردگی « احساسات» شماست. این دلیل دیگر است که شما در پی سخنبازی هستید نه در پی باز نمودن سهشها.

ما آزمایش دیگری در این باره از شاعران ایران کرده ایم. در آنسالیکه ما گفتارها در پیمان در همین زمینه ها نوشتیم و هایهویی برخاست و مرا بانجمن ادبی خواندند که گفتاری راندم برخی از همان شاعران همداستانی با ما نشان دادند و خود شعرهایی در نکوهش شیوهٔ کهن شاعران ایران سرودند که ما برخی را در پیمان بچاپ رسانیدیم.

مثلاً :

| | |
|---|---|
| آقای کسروی آن مرد دانا | که یزدانش هماره یار باشد |
| چه خوش در انجمن گفت اینسخن را | که بس مطلوب و معنی دار باشد |
| در اطراف یکی موضوع پوچی | نباید اینهمه گفتار باشد |
| هزاران بیت هر دیوان شعری | حدیث چشم مست یار باشد |
| و یا تکذیب و هجو بی دلیلی | زدلق و جبه و دستار باشد |
| همیشه طعنه و پرخاش شاعر | بشیخ و پیر پرهیزکار باشد |
| و یا از باده تعریفست و ساقی | و یا تشویق از میخوار باشد |
| و یا از لیلی و مجنون حدیثی | که بنیادش همه پندار باشد |
| و یا وصف از دهان تنگ دلبر | وز ابروی خم دلدار باشد |
| دو ثلث شعر شاعرهای ایران | حکایت از گل و گلزار باشد |

پنداشته می شد که اینها از روی سهش است. گفته های ما در آنان هناییده و باین شعرها وا داشته. ولی سپس دیده شد که همانان پی شیوهٔ کهن را می دارند و باز همانگونه شعرها می سازند ، و نیک روشن گردید که آنچه شعرها بهمداستانی ما می گفتند از اینراه می بوده که مضمون های نوی بدست آورده بودند.

داستانی بدتر از اینها دیده شد ، و آن اینکه شاعری که در جای دیگری نامش برده ام شعرهایی در هجو شاعران ساخته بود در این زمینه : « شاعری دلش درد گرفت. پیش پزشک رفت. پزشک نیک نگریست و دردی درو نیافت. پرسید : آیا بتازگی شعر گفته ای که بکسی نخوانده باشی؟. گفت قصیده ای گفته ام. گفت : آنرا بکسانی بخوان درد دلت آرام خواهد گرفت. شاعر چنان کرد و بهبود یافت».

چنین شعرهایی ساخته آورده بود که ما بچاپ رسانیم. من دلم سوخت. چه دیدم بیچاره شاعر دوزخ طبعش زبانه می کشد و بانگ « هل من مزید» می زند ، و او ناچار است برای آرام گردانیدن آن ، مضمونهایی پیدا کند و برشتهٔ شعر کشد ، اگرچه هجو خودش و همکارانش باشد. بیادم افتاد آنکه انوری آن هجو زشتی را از مادرش کرده.

این رشته را در اینجا بپایان می رسانم. ولی برای آنکه داوریمان بدادگری هرچه نزدیکتر باشد می خواهم در پایان نشست از برخی شعرهایی که می توان آنها را برخاسته از سهشها دانست و « سخن زنده » نامید یادی کنم.

چنانکه گفتم در آغاز جنبش مشروطه با همهٔ فرصتی که بدست آمده بود از شاعران هنرنمایی چندان دیده نشد. در این باره آنچه بوده و من می دانستم در تاریخ مشروطه یاد کرده ام.

پس از پیشرفت مشروطه حال همان بود. در اینجا نیز جز شعرهای کمی چیزیکه درخورِ ارج باشد دیده نشد. یکی از کسانیکه می توان نام برد عارف قزوینی بوده. اینمرد می خواسته « شاعر مشروطه» باشد. ولی افسوس که نتوانسته همچون صابر باشد و زنجیرهای شیوهٔ کهن را از دست و پای خود بگسلاند. اینست بیشتر شعرهایش بهمان شیوهٔ کهن بوده که نتوان ارج چندان نهاد. آنچه از شعرهای عارف ارجدار بوده و میتوان نام « سخن زنده» بآنها داد تصنیفهای اوست.

تصنیفهایی که عارف می ساخت و خود در کنسرتها می خواند بزبانها می افتاد و خود از روی سهشهایی می بود که پیش آمدها پدید می آورد. من فراموش نکرده ام که سال نخست که بتهران آمدم تصنیف : « بماندیم ما مستقل شد ارمنستان» تازه پراکنده شده بود. آوازه خوانان می خواندند ، بچه ها می خواندند ، دختران در خانه ها می خواندند. همین حال را می داشت تصنیفهای دیگر او.

ایرج میرزا با آن زشت خویی که از خود نشانداده و سخنان ناپاک بیرون ریخته ، برخی شعرهایش درخور آنست که ما در شمار « سخنان زنده» گیریم. از جمله آن شعرهایش که می گوید :

بزهد گربه شبیه است زهد حضرت شیخ — نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد — بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
باحتیاط ز خود دست تر بگیرد دور — چو شیخ شهر ز آلایش اجتناب کند
کسی که غافل از این جنس بود پندارد — که آب پنجه هر گربه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فتد بماهی حوض — ز سینه تا دم خود را درون آب کند

یک شاعر دیگر که می باید در اینجا نام بریم پروین اعتصامیست. این دختر ایرانی شیوهٔ نوی پیش گرفته و شعرهایش نیز که من برخی را دیده ام از روی اندیشه های بلند و سهشهای نیکخواهانه بوده. برای نمونه اینها را یاد کردم.

نتیجهٔ گفته هامان در این نشست چند چیز بود :

۱) ما دشمن شعر نیستیم و نمی گوییم شعر نباشد. ما می گوییم شعر سخنست و سخن باید برای معنی باشد ، از روی نیاز باشد.

۲) شاعران در ایران خودِ شعر را خواستی شناخته اند و اینست دربند معنی و نیاز نبوده پیاپی شعرها گفته از خود بیادگار گزارده اند و این جز یاوه گویی نبوده.

۳)  بیشتر شاعران شعر گفتن را پیشهٔ خود گردانیده اند که گذشته از آنکه پـی کـاری نرفتـه انـد و همیشه بیاوه گویی پرداخته اند ، بستایشگری برخاسته و چاپلوسی و گزافه گویی و نادانیهـای دیگـری از خود نشان داده اند.

۴) برخی از آنان بسیاهکاریهای پستی برخاسته زبان بهجو باز کرده اند که خود لکهٔ ننگـی در تـاریخ ایرانست.

۵)  اینگونه شعرگویی « باز نمودن سهشها» (یا اظهاراحساسات) نیست و بازی کـردن بـا سخنـست. بهرحال یک چیز بی ارجیست.

۶)  دستهٔ بدخواهان برای آلوده گردانیدن جوانان و فرسودن مغزهای آنان کوشیده انـد کـه اینگونـه شعرگویی را در میان آنان رواج دهد و این کوششهای ما بیش از همه در برابر آندسته است.

# نشست سوم

## زیان بس بزرگی که از شعرها برخاسته

در نشست گذشته گفتیم ما را دربارهٔ شعر دو سخنست که یکی را در آن نشست گفتیم و اینک میخواهیم دیگری را بگوییم.

در آن نشست گفتیم : شاعران معنی شعر را ندانسته و بیاوه گویی پرداخته اند ، آنگاه ستایشگری کرده اند ، گزافه ها بافته اند ، زبان بهجو آلوده اند. اینها را گفتیم. ولی افسوس که زیان شعر تنها آنها نیست و یک رشته زیانهای بزرگتری از شعر در ایران پدید آمده. زیرا چند تن از شاعران اندیشه های زهرآلودی در مغز می داشته اند و آنها را در شعرهای خود جا داده اند که می باید گفت : یاوه گویی را با بدآموزی توأم گردانیده اند. همچنان چند تن از بدآموزان شعر را افزاری برای کارخود گرفته اند.

این شاعران بدآموز یا بدآموزان شاعر زیانهای بس بزرگ را باین توده رسانیده اند که می بایست جداگانه باز نماییم. این چند تن خیام و سعدی و مولوی و حافظ بوده اند که از هر کدام جداگانه سخن خواهیم راند :

**۱ـ خیام :** خیام بنیاد گزار خراباتیگری است. نخست بگویم که این نام « خراباتیگری» را ما گزارده ایم. تا ده سال پیش من آگاهی از خیام نمی داشتم. گاهی می دیدم او را « فیلسوف» میخوانند ، گاهی « مُشکّک» می نامند. هنگامیکه می خواستم از او سخن رانم شعرهایش را خوانده دیدم که او اندیشه هایی را دنبال می کرده : « جهان هستی هیچست و پوچست. ما نمیدانیم از کجا آمده ایم و بکجا می رویم. نمیدانیم بهر چه آمده ایم و چکار باید کنیم. پس باید پروای گذشته را نداشت ، اندیشهٔ آینده نکرد ، دمی را که در آنیم فرصت شمرد و بخوشی کوشید. باید خود را بدامن ساغر و باده انداخت و اندوه از خود دور گردانید».

این پایهٔ خراباتیگریست. ولی خیام چیز دیگری هم بآن می افزاید که « جبریگری » باشد. می گوید : « هرآنچه خواهد شد از نیک و بد از پیش نوشته شده. کوششی که ما کنیم نتیجه ای نخواهد داشت».

چون در میان شعرها بارها نام « خرابات» میبرد که بمعنی میخانه می بوده از اینرو من باندیشه های او ( یا بهتر گویم : ببدآموزیهایش ) نام « خراباتیگری» گزاردم.

اینک برخی از شعرهای خیام را برایتان می خوانم :

ای بیخبر این طاق مجسم هیچست   این تارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد   وابستهٔ یک دمیم و آن هم هیچست

***

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا | چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک | نقاش ازل بهر چه آراست مرا

***

روزی دو که مهلتست میخور می ناب | کاین عمر دو روزه برنگردد دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد | تو نیز شب و روز ز می باش خراب

***

امروز تو را دسترس فردا نیست | و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست | کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

***

ای آمده از عالم روحانی تفت | حیران شده در چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده ای | خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

با باده نشین که ملک محمود اینست | وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن | حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

***

بر لوح نشان بودنیها بوده است | پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
در روز ازل هرآنچه بایست بداد | غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

***

چون نیست حقیقت و یقین اندردست | نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست | در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

***

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست | چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هست هرچه در عالم نیست | پندار که نیست هرچه در عالم هست

***

زین بیش نشان بودنیها بوده است | پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
تقدیر تو را هرآنچه بایست بداد | غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

اینهاست آموزاکهای خیام. ولی اینها جز اندیشه های خامی نیست. نخست این بسیار خامست که کسی از اینجهان شگفت چشم بندد و بگوید : «این طاق مجسم هیچست». بسیار بیخردیست که در پی دانستنیهای این جهان نباشد و بگوید : «میخورکه ندانی ز کجا آمده ای ...» راستست که ما همهٔ رازهای سپهر را نمی توانیم دانست. ولی چنان هم نیست که هیچ ندانیم.

دوم این خامی دیگر است که کسی بگوید : « ما چون نمی دانیم از کجا آمده ایم و بکجا خواهیم رفت باید پروای گذشته نکنیم و در اندیشهٔ آینده نباشیم و دم را غنیمت شمرده بمستی و خوشی کوشیم».  این نتیجه را از آن مقدمه نتوان گرفت. گرفتم که ما نمیدانیم از کجا آمده ایم و بکجا میرویم. باید بزندگانی بی پروا نباشیم. باید پروای گذشته کرده از آن پند گیریم. در اندیشهٔ آینده بوده بسیج زمینه برای آسایش خود کنیم. راست است که ما را باین جهان بی اختیار آورده اند. ولی بما فهم و خرد و توانایی داده اند که جهان را آباد کنیم و در پی نیکی زندگانی باشیم. خیام اگر در پی خوشی می بوده بایستی این بداند که خوشی در حالی تواند بود که کسی پروای گذشته و آینده کرده زمینه برای آسودگی و خوشی آماده گرداند.

بارها این مثل را گفته ایم : چنین انگارید گروهی را با زور کوچانیده در بیابان خشکی جا داده اند. باید آنان در اندیشهٔ زندگانی خود باشند و ببسیج زمینه کوشند. نه آنکه بگویند : « ما را باینجا با زور آورده اند» و باین بهانه از کار و کوشش باز ایستند که هرآینه دور از خرد است. باز گفته ایم : اگر کسی را با زور و ستم بزندان اندازند باز باید در اندیشهٔ زندگی باشد و آن زور و ستم را بهانهٔ بی پروایی و بی باکی نگرداند.

سوم آنهمه ستایش که خیام از باده کرده بسیار بیخردانه است. باده هرچه هست باشد. ستایش آن اینهمه نیست.

چهارم این نادانی بزرگی از خیام بوده که بگوید : « زین پیش نشان بودنیها بوده» و آن پافشاری را بروی جبریگری نماید. خیام چرا آن نمی دیده که هرکه پی کاری را می گیرد و می کوشد نتیجه برمیدارد و هرکه پی کاری نمی رود و یا سستی نموده نمی کوشد نومید می گردد؟!. چیزی باین آشکاری را چرا نمی دیده؟!.

ببینید نافهمی را : می گوید در پی کار و کوشش نباشید ، بودنیها بوده است ، پروای گذشته و آینده نکنید. با اینحال آرزوی خوش می کند. من نمی دانم نادانی از این بدتر چه باشد. آیا این کست که فیلسوف میخوانند؟!.

خوشی که اینمرد آرزو می کند جز آن نتوانستی بود که کسی خود را بیکبار به بیغیرتی و بی ننگی زند و با همهٔ لختی و گرسنگی خوشیها کند. این توانستی بود خوشی ایکه نتیجهٔ دستورهای اوست.

اینها بدآموزیهای زهر آلود و تندیست که خیام در قالب رباعیهای بسیار شیوای خود گنجانیده. از شعر این سودجویی ناسزا را کرده است.

نتیجهٔ این بدآموزیهای خیام آن بایستی بود که مردم ایران بودنیها را بوده دانسته خود را به بیباکی و بیدردی زده دمی را غنیمت شمارند و ناگهان مغولان برسند و آن گزند و آسیب را برسانند. چنانکه بارها گفته ایم آن زبونی ایکه ایرانیان در برابر مغولان نشان دادند بیش از همه نتیجهٔ صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری میبود. این سه رشته بدآموزیها ایرانیان را سرگرم داشته خونهاشان از جوش انداخته از مردانگی و جانبازی بی بهره شان گردانیده بود.

یکی از کارهای خیام که بکسانی بسیار خوش می افتد و آنرا نشان دلیری خیام شناخته بستایش می پردازند ایرادهاییست که او بدستگاه آفرینش می گیرد و با خدا بچخش برمی خیزد.

ولی این جز نتیجهٔ سبکسری و کوته اندیشی نیست. از این سخنان چسودی توانستی بود؟!. این سخنان هنگامی جا داشت که خیام با خدا همسخن باشد و اینها را باو بگوید و خدا پذیرفته گردش جهانرا دیگر گرداند. جز در چنان هنگامی جا نداشتی. نتیجهٔ این سخنها از خیام جز آن نبوده که مردم را در کوششهای سودمند و در نیکوکاریها سست گرداند ، و از آنسو دستاویز بدست بدکاران و زیانمندان دهد.

بارها گفته ایم : اینجهان همینست که هست. از ایرادهاییکه کسانی سبکسرانه و کوتاه اندیشانه بگیرند ، دیگر نخواهد شد. یگانه راه همانست که مردمان بکوشند و از بدیهای اینجهان بکاهند. بارها گفته ایم : در این جهان نیک و بد توأمست. ولی خدا بما فهم و خرد داده که نیک را از بد باز شناسیم. رشتهٔ کارهای اینجهان را بدست ما سپرده که تا توانیم آنرا از بدیها بپیراییم. اگر خیام مرد بافهمی بودی بایستی اینها را بفهمد. بایستی بجای آنسخنان بدمستانه مردم را به نیکوکاری و نبرد با بدیها برانگیزد.

می باید گفت : پیدایش خیام و داشتن چنین اندیشه هایی سراپا زیان و زهرآلود و گنجانیدن آنها در شعر ، که سپس دیگران هم پیروی کرده اند و بر شمارهٔ آنگونه رباعیها افزوده گردید خود آسیبی برای ایران بوده. پیشآمدی ناخجسته در تاریخ کشور بوده. جز خدا کسی چه داند که این رباعیها که بنام خیام خوانده می شود چه زیانهایی را پدید آورده.

اکنون سخن در آنست که در آن هیاهوی ادبیات که یادش کردیم جای بس بزرگی برای این رباعیهای خیام باز کرده اند. خیام را فیلسوف بسیار بزرگی ستوده چنین وانموده که اروپاییان شیفتهٔ رباعیهای اویند ، و رشک می برند که چنان فیلسوفی از آسیا برخاسته و از اروپا برنخاسته ، و بنام او بایران و ایرانیان پاس می گزارند. باین دستاویز رباعیهای خیام را پیاپی چاپ کرده بیرون ریخته اند ، مردم را بخواندن و از بر کردن آنها وا داشته اند. رباعیهای خیام بزبانهای عربی و ترکی ترجمه شده و بچاپ رسیده. کتابها در پیرامون آنها پرداخته شده.

جای بسیار شگفتست که سخنانی بآن زیانمندی که آشکاره درس بی ننگی و بیغیرتی بمردم می آموزد چنین هایهویی دربارهٔ آن برخیزد ، و آنگاه پیش رود. از همینجا اندازه سستی خردها و فهمها را توان بدست آورد.

کسی نمی اندیشد که گفته های آنمرد چیست؟.. آیا پایه ای می دارد یا پندارهای بیپاست؟.. آیا سودمند است یا زیانمند؟.. همانکه می شنوند اروپاییان از آن ستایش کرده اند بتکان آمده راه می افتند. همانکه کسی کتابی در ستایش ازو نوشته دیگران پیروی ازو می کنند. همچون گلهٔ گوسفند ، که با یک آوازی از جا درروند و همانکه یکی از جویی پرید همه پیروی کنند.

روزی بیکی گفتم : فلسفه خیام چه می بوده؟.. گفت : « می گوید من نمی دانم از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت». گفتم : « اگر دانسته بودی فلسفه بودی. ندانستن که فلسفه نیست. پیره زنهای روستا هم نمی دانند از کجا آمده اند و بکجا خواهند رفت».

گفت : « می گوید حاصل زندگانی آن یکدم است که درآنیم باید غنیمت شمرد و پروایی بگذشته و آینده نداشت. باده ای خورد و خوش بود». گفتم : این فلسفهٔ او را بسیاری بکار بسته اند. بسیار هستند کسانیکه در پی خانه و زندگی نیستند و پروای کسی و چیزی نمی دارند. هرچه پیدا کردند نوشابه و باده می خورند و یا در شیره خانه شیره می کشند این همان فلسفهٔ خیام است.

گاهی می گویند :« آوازهٔ خیام باروپا و آمریکا افتاده. ترجمهٔ رباعیهای او در زبان انگلیسی از شناخته ترین کتابهاست». می گوییم اینها همه پوچست. اگر آوازهٔ خیام باروپا و آمریکا افتاده است افتاده باشد. این دلیل آن نخواهد بود که ما بدآموزیهای پست او را نادیده گیریم. شما اگر پاسخی می دارید بسخنان ما دهید. وگرنه نافهمی و خیره روییست که رفتار اروپاییان را برخ ما کشید. تو گویی ما فهمی و خردی نمیداریم و می باید همچون کوران پیروی از اروپاییان کنیم.

آنگاه آوازهٔ خیام در اروپا و آمریکا بآن بزرگی که وا می نمایند نیست. آری رباعیهای او به بسیاری از زبانها ترجمه یافته. انجمنی هم در لندن بنام « خیام» برپا می بوده. در نتیجهٔ اینها بسیاری از اروپاییان و آمریکاییان او را می شناسند. ولی نه چندان که گفته می شود. از آنسو آنچه ما دانسته ایم شعرهای خیام را در ترجمه ها دیگر گردانیده اند و این بدآموزیها با این بی پردگی در آنها نیست. این چیزیست که من شنیده بودم. بتازگی هم گفتاری در آن باره در « روزگار نو» که در انگلستان بچاپ می رسد خوانده ام.

گذشته از اینها شعرهای خیام که بانگلیسی یا بزبانهای دیگر ترجمه شده بعنوان نمونه [ای] از اندیشه های یک شاعر شرقیست. مانندهٔ آنست که ما جمله هایی را از گفته های کونفسیوس ترجمه کنیم و در فارسی بچاپ رسانیم که جز پروای کمی از سوی مردم بآنها نخواهد بود و جز هنایش اندکی پدیدار نخواهد گردید. این جز آنست که رباعیهای خیام را در خود فارسی چاپ کنند و نام فیلسوف بروی او گزارند و با آن هایهوی بدست مردم دهند.

از اینها هم می گذریم : **تودهٔ انگلیس و فرانسه و آلمان و روس با آن اندیشه های استوار و نیرومند که در زمینهٔ میهن پرستی و غیرت و کوشش می دارند جز از مردم فرسوده و درماندهٔ ایران می باشند که بپذیرفتن بدآموزیهای پست آماده اند.** می باید همهٔ اینها را بدیده گرفت.

بهرحال آنچه باور کردنی نیست آنست که مردم انگلیس یا آمریکا ببدآموزیهای پست و بیخردانهٔ خیام ارج گزارند. ما با دیده می بینیم که نگزارده اند. در این جنگ همه دیدیم که انگلیسیان فیروزی و برتری را نتیجهٔ ناچاری کوشش و تلاش دانستند و در روزهای بسیار سختی که بر ایشان پیش آمد هرگز از آن اندیشه باز نگشتند و هیچگاه پیروی از خیام نکردند و نگفتند : « بودنیها بوده است». نگفتند : « غمخوردن و کوشیدن ما بیهوده است». نگفتند : « انگار که هست هرچه در عالم نیست ، پندار که نیست هر چه در عالم هست».

آن ستایشها که شما از خیام در کتابهای اروپایی می بینید همه برای فریفتن مردم بیچارهٔ شرق است. مانندهٔ همان ستایشها را از روضه خوانی و سینه زنی و مانند آنها نیز می کنند. **ولی هیچگاه نخواهد بود که خودشان به چنان کارهایی برخیزند.**

اگر شاعری مانندهٔ خیام در انگلستان پیدا شود که بمردم درس جبریگری دهد و جوانان را از کوشش و تلاش دلسرد گردانیده بمستی و تنبلی و بیغیرتی وا دارد هرآینه او را بدادگاه کشند و حکم بند و زندان دهند و شعرهایش را همه بآتش کشند. این چیزیست که باید بیگمان دانست.

شنیدم یکی از وزیران ایران گفتاری رانده و گفته : « در آمریکا هرکسی یکجلد از رباعیهای خیام را در بغل دارد. منکه رفته بودم کسانیکه از من می پرسیدند کجایی هستی و می گفتم ایرانی ، با شادمانی می گفتند : از میهن خیام؟. آنگاه ترجمهٔ رباعیها را از بغل خود در آورده بمن نشان می دادند». این گفتهٔ یک وزیر است. بدبختان در آن راه خیانت که می پویند ناچارند که چنین دروغهایی هم بسازند.

از این شگفتر روزی یکی با من می گفت : « ما را در اروپا و آمریکا با خیام می شناسند». اینرا دلیل می آورد که ما باید از خیام بد نگوییم. گفتم : برو ای بیچاره برو که درد نادانی شما درمان پذیر نیست.

گاهی هم می بینیم چون کسانی نمی توانند بسخنان ما پاسخ دهند از درماندگی چنین می گویند : « این رباعیها همه اش از خیام نیست. اینها را باو بسته اند ...». می گوییم : شما که خود خیام را ندیده بودید و نمی شناختید ، او را از روی همین سخنانش شناخته اید. همین رباعیهای اوست که آوازه پیدا کرده و شما نیز شنیده او را شناخته اید و جا برایش در دلهاتان باز کرده اید پس چشد که از رباعیهایش جدا میگردانید؟!. اگر این رباعیها بکنار گزارده شود شما از خیام دیگر چه می شناسید که او را بزرگ و فیلسوف دانید؟!. بهرحال گفتگوی ما در پیرامون این رباعیهاست. گویندهٔ آنها خیام یا هرکه بوده است باشد.

در مردمی که خردها سست گردید یکی از بیماریها و ناتوانیها آن باشد که سخنی را چون نخست شنیدند بی هیچ دلیل پذیرند و در دلهای خود جا دهند. سپس اگر کسی خواست آنرا از دلها بیرون کند اگر چه با دلیلهای بسیار باشد با دشواریها روبرو گردد.

در این باره نیز همانست. ستایش خیام را از اینجا و آنجا شنیده بی هیچ دلیلی پذیرفته اند و در دلهای خود جا برایش باز کرده اند و اکنون که ما می خواهیم آنرا از دلهاشان بیرون کنیم با همهٔ دلیلهایی که می داریم با چنین دشواریها روبرو می گردیم.

**۲ـ سعدی** : سعدی با خیام جداییها داشته. خیام بدآموزی می بوده که از شعر سودجویی کرده. ولی سعدی شاعری می بوده که بهوس بدآموزی نیز افتاده.

سعدی مسلمان می بوده. ولی بصوفیگری نیز سری زده و از اندیشه های صوفیانه آگاهی یافته. همچنان از جبریگری و دیگر بدآموزیها بهره داشته و با پستیهای زمان خود آلوده می بوده.

سعدی همچون دیگران شعر را خواستی می دانسته. این بوده که بآن پرداخته و یاوه گویی را پیشهٔ خود گردانیده ، و چون سالها زیسته و خود مردی زباندار و گویا میبوده میدان بزرگی برای خود باز کرده.

**چیزیکه بدتر بوده آنست که بهوس پند آموزی نیز افتاده** و در میان یاوه بافیهای خود بهر زمینه ای ـ از آیین زندگانی ، سیاست کشورداری ، خیمها ، خداشناسی ، خانه داری ، فرهنگ نورسان ـ در آمده و چند رشته بدآموزیها از خود بیادگار گزارده. گاهی سخنان خوشنما داشته. ولی بیشتر گفته هایش بدآموزیست.

زیان گفته های سعدی از چند راه است.

۱) نخست از راه جبریگری که در آن باره پافشاری بسیار از خود نشان می دهد و رسواییها بار می آورد :

بخت و دولت بکاردانی نیست　　جز بتأیید آسمانی نیست

***

گر زمین را بآسمان دوزی　　ندهندت زیاده از روزی

***

گر گزندت رسد زخَلق مرنج　　که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست　　که دل هردو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد　　از کماندار بیند اهل خرد

***

اگر تیغ عالم بجنبد زجای　　نبُرد رگی تا نخواهد خدای

***

اگر بهر سرمویت هنر دو صد باشد　　هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

***

جهد رزق ار کنی و گر نکنی　　برساند خدای عز وجل
گر روی در دهان شیر و پلنگ　　نخورندت مگر بروز اجل

***

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی　　نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

***

گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق　　نوشته بود که این مقبلست و آن مردود

اگر بیاد آوریم که سعدی در زمان مغول می زیسته از این شعرهای او دربارهٔ جبریگری معنی دیگری هم خواهیم فهمید. ایرانیان بدبخت که آن گزندها را از دست مغولان یافته بودند ـ ملیونها مردان کشته شده ، ملیونها دختران و زنان بدستگیری رفته ، پس از همه مغولان آمده بر سرشان می کوفتند و فرمان می راندند ـ در برابر چنین گزندی مردم بدبخت می بایست یا مرد باشند و از جان گذرند و از مغول کینه جویند و آنانرا از کشور خود بیرون رانند ، و یا گردن بستم نهاده و با آن بدبختیها ساخته برای آرامش دلهای خود بهانه هایی جویند و خود را با چیزهایی سرگرم گردانند. می بایست یکی از این دو کار را

کنند. مردم بدبخت از نداشتن راهنمایان و سران با غیرتی این دوم را پذیرفته با پیشآمد ساخته اند و این جبریگری بهانهٔ نیکی در دست آنان می بوده : « کارها با خداست» ، « خدا چنین خواسته» ، « به پیشانیمان نوشته بوده» ، « از بس گناه کردیم خدا چنگیز را از قهر خود برانگیخت»[1] رواج صوفیگری و خراباتیگری در زمان مغول نیز از اینراه بوده.

سعدی در بحبوحهٔ این نومیدیها و بیچارگیها برخاسته ، و آن پافشاری که دربارهٔ جبریگری نشان میدهد از همین راه است. او اندیشه های پست زمان خود را گرفته و بقالب شعر ریخته و برای آیندگان ارمغان گردانیده.

۲ ) اندیشه های صوفیانه دربارهٔ بی ارجی جهان و چندگاهه[2] بودنِ آن سرمایهٔ بزرگی برای یاوه بافیهای شاعر بوده. پیاپی آنرا یاد می کند :

جهان برآب نهاده است و آدمی بر باد	غلام همت آنم که دل برو ننهاد

***

هرکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند	گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

***

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	زینهار این مکن که نکرده است مقبلی
دنیا پلیست رهگذر مرد آخرت	اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

***

شب هر توانگری بسرایی همی رود	درویش هرکجا که شب آید سرای اوست

***

چو رخت از مملکت بربست خواهی	گدایی بهتر است از پادشاهی

پیداست که در این باره هم پیشآمد چیرگی مغول کارگر بوده. اندیشه های پست صوفیانه چیزهایی می بوده که مردم بدبخت خود را با آنها سرگرم گردانیده آتشهای اندوه را در دلهای خود خاموش می گردانیده اند.

۳ ) اندیشه های پست و بیخردانهٔ زمان خود را برُویهٔ « پند» یا « حکمت» انداخته بقالب سخن ریخته :

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

***

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبُرد قز نرم را تیغ تیز

---

۱ـ حمدالله مستوفی در همان زمینه شعرهایی میدارد. در این باره در کتاب « صوفیگری» نیز سخنانی رفته.
۲ـ چندگاهه = موقتی

❊❊❊

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس زنهار مده جان گرامی بفسوس
باهرکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

❊❊❊

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

❊❊❊

ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان چشمش در آر

❊❊❊

خلافت رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفت اینک ماه و پروین

خواست بزرگ سعدی سخن بافتن و شعر گفتن می بوده. هوس پندآموزی نیز دست از گریبانش بر نمی داشته. اینست هرچه خود اندیشیده یا پنداشته و یا از جای دیگری بدست آورده ، نیک و بد و راست و دروغ ، برشتهٔ سخن کشیده. چه بسا که وارونه گوییها کرده. مثلاً با آنهمه پافشاری دربارهٔ جبریگری در جای دیگر بکوشش ارج گزارده می گوید :

نابرده رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

کسیکه دربارهٔ « بخت و هنر» آن شعر را سروده و هنر را بیهوده شناخته در جای دیگر بآن ارج نهاده می گوید :

گر بغریبی رود از شهر خویش محنت و سستی نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خسبد ملک نیمروز

سخنان نیک یا نیک نمایی که ما گاهی در گلستان یا در شعرهای او می بینیم آنهاست که از جای دیگری گرفته. مثلاً این شعرهای او :

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

که بزبانها افتاده و آنها را برخ ما میکشند از یک گفتهٔ عربی (یا حدیث) برداشته شده. من اینک عربی آنرا برای شما می خوانم :

الناس فی تواددهم کمثل جسد اذا اشتکی له عضو تداعی له سائر الجسد بالسهر والحمی

دلیل آنکه چنین اندیشه هایی در مغز سعدی نبوده آنست که با آنکه در زمان تاخت و کشتار مغول زیسته و آنهمه اندوه و بدبختی ایرانیان را با دیده دیده و آنهمه ناله ها را با گوش شنیده در شعرها و گفته های خود کمترین غمخواری نشان نداده. کسیکه می گوید :

تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

خود از رنج و اندوه مردم ، آن بیغمی را نشانداده. در همهٔ شعرهای سعدی شما در دو جا یاد از داستان مغول و از گزندهای آنها توانید یافت :

یکی در مرثیه ای که از رویِ سَهشهای پست شاعری برای مستعصم سروده و آسمان را برو خون گریانیده.

آسمان را حق بود گر خود ببارد بر زمین    در زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

از آنهمه کشتارها و از آنهمه ستمهای دلگداز تنها کشته شدن « مستعصم امیرالمؤمنین» و « زوال ملک» او بوده که شاعر را سهانیده. دیگران در حساب هیچی نمی بوده اند. مرثیه ای هم بعربی دربارهٔ ویرانی بغداد ( که شهر امیرالمؤمنین می بوده) سروده :

نسیم صبا بغداد بعد خرابها    فیالیتها کانت تمر علی قبری

دیگری یکداستان پست که در میان « هزلیات» خود آورده و در گرماگرم دلخک بازیهای خود یادی از کشتار بغداد کرده می گوید :

بوق رویین در آن قبیله نهاد    همچو شمشیر قتل در بغداد

اینها هم نمونه ای از سهشهای او از رهگذر داستان دلگداز مغول می باشد.

در یکجای دیگر نیز ما نشانی از مغولان در شعرهای شاعر می یابیم و آن قصیده ایست که در ستایش ایلخان ( که اباقاخان پسر هلاکوخان می بوده) سروده و برای او هزار سال زندگانی خواسته است.

هوس سخنبافی و پند آموزی چندان گریبانگیر سعدی می بوده که گاهی او را بدروغبافی نیز وا داشته. بیشتر داستانهایی که از خود میگوید دروغست یکی از داستانهای دروغ او شعرهای پایین است :

قضا را من و پیری از فاریاب    رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند    بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود    که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد زتیمار جفت    برآن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد    مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده برروی آب    خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت    نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای    ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند    که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر    نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنانکه در وجد مستغرقند    شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل    چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بر است    نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی    چو مردان که برخشک تردامنی

ببینید داستان را بچه شیرینی سروده و چه گواهیها آورده و چه نتیجه ها گرفته ، راستی را هنر نموده ، ولی افسوس که از ریشه دروغست. نخست چنان داستانی نبوده و نتوانستی بود. کسی برروی آب نتوانستی رفت. آنگاه این افسانهٔ دروغ از پیش در کتابهای دیگر بوده است. سعدی از آنها برداشته و چنین می گوید که خود با دیده دیده است.

عاشقان ادبیات تنها بروانی و شیوایی این سخنان و توانایی که شاعر از خود در باز نمودن معنیها نشانداده می نگرند و آنرا می پسندند. ولی ما باید بدروغ بودن آن نگریم ، بد آموزیهایی را که در آنست بدیده گیریم. **ما باید بیاد آوریم که سخن برای اینگونه هنرنماییهای بیهوده و زیانمند نیست.** ما باید همه چیز را از دیده آمیغها[1] ببینیم و در ترازوی سود و زیان زندگانی بسنجیم.

۴ ) زشت ترین گفته های سعدی باب پنجم گلستان اوست. در آن باب ناپاکی خود را بهمه نشانداده و یک بدآموزی بسیار پست و ناستوده را دنبال کرده.

باید دانست که در قرن ششم جهان اسلام بسیار پست و آلوده گردیده ، مسلمانان که ایرانیان هم از آنها می بودند ، چه از رهگذر فهم و خرد و چه از سوی خوی و خیم بسیار بد شده بودند. صوفیگری و خراباتیگری و دیگر گمراهیها کار خود را کرده مسلمانان را بحال بسیار بدی انداخته بود.

سخن در آنست که آن پستیها که زمینه برای داستان دلگداز مغولان پدید آورد و مغولان آن ستمهای دلگداز را کردند و سپس چیرگی نموده کشور را نیز ازآنِ خود گردانیدند ، و **در زمان پادشاهی آنان همان پستیها چند برابر فزونی جست.**

از آنزمان داستانهایی در کتابها هست که راستی مایهٔ شرمندگیست. من داستانی را برای نمونه یاد می کنم : یکی از تاریخنویسان آنزمان ابن فوطه است. اینمرد که خود در بغداد می زیسته چیزهایی می نویسد در این زمینه که کسانی خواب می دیده اند که در فلانجا فلان پیغمبر یا امام در زیر خاکست و گاهی مردم بتکان آمده می رفته اند و می کاویده اند و استخوانهایی می یافته اند و گنبدی بروی آن می افراشته اند. از جمله یک مرد علوی چنان خوابی از خود باز می گوید. مردم با سخن او بتکان آمده می روند و جایی را که نشانداده بود می کاوند و تن بچه ای خون آلود بیرون می آید. مردم از راست در آمدن خواب شور برمیدارند و غوغا پدید می آورند. از آنمیان مردی بفریاد برخاسته می گوید : « این پسر منست. چند روز پیش گمشده». دانسته می شود علوی تیره درون بهوس اینکه او نیز خواب بیند و معجزه ای پدید آورد بچه ای را گرفته و کشته و در آنجا بخاک سپرده ، و از خامی آن نکرده که بگزارد تا زمانی بگذرد و کار بآن رسوایی نکشد. نپندارید که تنها این بوده و من تنها یک داستان را دلیل گرفته ام. نه ، تنها این نیست و بسیار است.

---

۱ـ آمیغ = حقیقت

سعدی هم از مردم همان زمان بوده. جای شگفت نیست که چنان سخنانی را در باب پنجم گلستان نوشته یا آن هزلیات پست را بیرون ریخته. نمیدانم بآن داستان که از خودش میگوید نیک نگریسته اید؟. اگر نیک نگریسته اید خواهید دانست که چه مرد بسیار بی آزرمی بوده.

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم ... اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم. دامن ازو در کشیدم ... سفر کرد و پریشانی در من اثر ...

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری که پس از مدتی باز آمد ... بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم :

تو پار برفته ای چو آهو امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف جوالدوزی
امرد آنگه که خوب و شیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهر جوی بود

ببینید چه پستیها در این یکداستان پدیدار است ... ببینید چه بی آزرم بوده سعدی که چنین داستانی را نوشته و از خود بیادگار گزارده.

آنگاه بیایید بکسانی که چنین مردی را با آن گزافه ها میستایند ، هیاهو در پیرامونش بر می انگیزند، جشن هفتصد ساله برایش میگیرند ، کتابش را « قرآن فارسی» مینامند ، آن را با همان باب پنجمش در دبستانها بدست جوانان میدهند. ببینید اینها کیانند. اینها چه نافهمانند ، چه بدخواهانید.

ما از ایرانیان چیزهایی می بینیم که راستی را باید پیش خود سرافکنده باشیم. چند سال پیش مردی با من می گفت : « میخواهم کتابی بنویسم تعلیم وتربیت از نظر سعدی». گفتم : « سعدی دربارهٔ تعلیم و تربیت چه نظری توانستی داشت؟!. سعدی تنها مکتب دیده بود و درباره اش می گوید :

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

او شاعر می بوده و پی مضمون می گشته. اینست در یکجا میگوید تربیت مؤثر است. در جای دیگر میگوید مؤثر نیست. پس از همهٔ اینها مگر باب پنجم گلستان را نخوانده اید؟!. مگر در همانجا نیست که بمعلم حق میدهد با شاگرد عشقبازی کند؟!. از چنین کسی شما نظر دربارهٔ تعلیم و تربیت میخواهید؟!.».

با آنکه اینها را گفتم و پاسخی نمیداشت برای آنکه یک چاپلوسی بحکمت وزیر فرهنگ کرده باشد آن کتاب را نوشت که من نامش را در روزنامه ها خواندم.

سخن دیگر که می باید دربارهٔ سعدی گفت آنست که گفته های او بفارسی ، چه به نثر و چه بنظم ، روان و شیواست. اگر کسانی تنها این خواهند که از سخنان او ـ بویژه از گلستانش ـ گفتن و نوشتن بیآموزند ما را بایشان ایرادی نخواهد بود. ولی این در جاییست که بدی سعدی و پستی اندیشه های او را بدانند و بهرحال این دربارهٔ جوانان و نورسان نیست. کسانی اگر بخواهند همین را بهانه ساخته کتابهای سعدی را در دبیرستانها که هست نگه دارند جز فریبکاری شمرده نخواهد شد.

چنانکه گفتیم سعدی شعرهایی هم بعربی گفته. ولی آنها زبانش هم بد است. گاهی دیده ام ستایش از آنها می کنند. فرصت الدوله شیرازی می گوید : اگر خود عربها بخواهند مانندهٔ آنها شعر بگویند نخواهند توانست. ولی این از آن گزافه های شاخدار است. شعرهای عربی سعدی پر از غلطهاست. من تنها یک شعرش یادمست که اینک می خوانم :

نسیم صبا بغداد بعد خرابها فیالیتها کانت تمر علی قبری

در این یک شعر چند غلط پدیدار است :

۱) « نسیم صبا بغداد» عربی نیست. اگر عربی خواستی بایستی بگوید : « نسیم الصبا ببغداد».

۲) « بعد خرابها» بایستی پس از کارواژه ای بیاید. بگفتهٔ نحویان « ظرفست و برای خود متعلق به می خواهد».

۳) در مصرع دوم فاء فزونیست. « خبر مبتداست و فاء نمی خواسته».

۴) « نسیم» مذکر است و بایستی بگوید : « یالیته کان یمر علی قبری».

**۳ـ مولوی** : مولوی از تیپ خیام است. باین معنی که بدآموزی می بوده که از شاعری سود جسته. شما میدانید که مولوی از سران صوفیگری بشمار می رفته. باز می دانید که صوفیگری یکی از گمراهیهای بزرگ می بوده.

این خود آسیب بزرگی برای ایران ، بلکه برای سراسر اسلام ، بوده که صوفیگری از روم بشرق آمده و بدانسان رواج گرفته ، و آن آسیب بسیار بزرگتر گردیده هنگامیکه صوفیان شعر را افزار کار خود گرفته اند.

صوفیان پنداربافیهای دور و درازی می داشته اند که آنها را در شعر بهتر توانستندی باز نمود. اینست فرصت را از دست نداده اند. شعر برای صوفیان چیز بسیار خوشی می بوده. زیرا هم هوس سخنبازی و قافیه بافی خود را بکار انداخته اند و هم بدآموزیهای خود را با آن زبان میان مردم پراکنده اند. از هر باره هوسهای خود را بکار برده اند.

از جمله مولوی کتاب مثنوی را که آغاز کرده از همان شعر نخست دربارهٔ پندارها و بدآموزیهای صوفیانه است تا پایان کتاب. مثنویهای دیگر نیز بهمان شیوه سروده شده.

هواداران ادبیات خشنودی کرده اند که صوفیگری رواج پیدا کرده و با شعر آمیخته. از غزلهای صوفیانه که در زمان مغول پدید آمده ستایشهای سپاسگزارانه نموده اند. ولی ما باید بسیار افسوس خوریم و بسیار گله مند باشیم.

نتیجهٔ این کار آن بوده که پندارهای پیچاپیچ صوفیگری بملیونها مغز راه یافته ، ملیونها کسان بی آنکه صوفی باشند و یا بخواهند پیروی از صوفیان کنند ، بمیانجیگری شعر ، آلودهٔ آن پندارها شده اند.

ما دربارهٔ صوفیگری کتاب جداگانه نوشته بچاپ رسانیده ایم و در اینجا نیازی بگفتگو از آن نمیداریم. در اینجا تنها از مولوی و از شعرهای او سخن می رانیم.

مولوی گذشته از مثنوی که سراپا شعر است دیوان بس بزرگی پر از شعر میدارد ، و در همهٔ شعرهای خود چند چیز را دنبال می کند که من فهرست وار میشمارم.

۱) یکی بودن هستی یا وحدت وجود و داستان از خود گذشتن و بخدا پیوستن و مانند اینها که یکرشته پندارهای بیپا و گیج کننده است. در مثنوی که آغاز می کند :

بشنو از نی چون حکایت می کند　　از جداییها شکایت می کند
از نیستان تا مرا ببریده اند　　از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سخن از وحدت وجود است.

من مثنوی را نخوانده ام و تکه هایی را ازو در اینجا و آنجا دیده ام. بهرحال می دانم که در این زمینه ها پافشاری بسیار نشانداده و سخنان بسیار رانده و مثلهای بسیار آورده.

اینسخنان از دیدهٔ آنکه راست نیست و مایهٔ گمراهی و گیجیست زیانمند است. بماند آنکه زمینه برای بدآموزیهای دیگر می باشد.

۲) مولوی (و همچنان دیگر صوفیان) از سخنان خود این نتیجه را می گیرند که ما همه خداییم و کارهای ما همه از سوی خداست :

ما همه شیریم شیران علم　　حمله مان از باد باشد دمبدم

اینست نیک و بدی در جهان نیست ، رستگاری و گمراهی نیست :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد　　موسیی با موسیی در جنگ شد

این خود گمراهی گیج کنندهٔ دیگری و زمینهٔ گمراهیهای بسیار می باشد.

۳) مولوی (همچون صوفیان دیگر) جهان و زندگانی را خوار می دارد و پرداختن بآن را بد می شناسد :

اهل دنیا از کهین و از مهین　　لعنت الله علیهم اجمعین

در یکجا داستان زشت و پستی را یاد کرده در پایان آن میگوید :

همچنان جمله نعیم این جهان　　بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب　　چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس　　خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور این گلگونه اش　　نیش و نوش آلودهٔ او را مچش

نتیجهٔ این بدگوییهای صوفیان از جهان و زندگانی آن بیپروایی و سستی ایرانیان بوده که امروز ما می بینیم. صوفیگری بهمدستی گمراهیهای دیگر آنها را پدید آورده. جز خدا کسی نمی داند که همان مثنوی مولوی چند ملیون مغزها را شورانیده ، چند ملیون خاندانها را ببدبختی کشانیده ، چه باغهایی را ویرانه گردانیده ، چه کشتزارهایی را بیابان ساخته. **ایرانیان آن نیستند که در جستجوی سرچشمهٔ بدبختیهای خود باشند وگرنه میدانستند که همان مثنوی یکی از کتابهای بسیار شومی در این کشور بوده.**

چنانکه گفتم : مولوی را دیوانی هست. می گویند : جز مثنوی یک کرور شعرهای دیگر گفته. نشسته و مفت خورده و سخنان مفتی گفته. برای آنکه نمونه ای از آن شعرها نیز در میان باشد چند شعری را که یادداشت کرده ام برایتان میخوانم :

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم نه ترسا نه یهودیم نه گبرم نه مسلمانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن بجز یاهو و یامن هو دگر چیزی نمی دانم
دویی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم را یکی جویم یکی خوانم یکی گویم یکی دانم

این نمونه ای از چرندگوییهای مولویست. شما نیک اندیشید که شعرها بچه معنیست؟!. آیا چه نتیجه ای از گفتن و خواندن اینها بدست آید؟!. آیا نیروی سخن گزاری که خدا یا سپهر یا هرچه نامگزارید ، بآدمیان داده برای چنین چرندبافیها بوده؟!..

روزی بیکی گفتم : اینها چیست؟!.. گفت : « عرفانست دیگر». گفتم : بهتر شد که معنی « عرفان» را هم دانستیم! پس « عرفان» بمعنی چرند گویی می بوده؟! آیا برای سرودن چنین چرندهاست که کسانی صوفی می شوند و ذکرها میخوانند و چله ها بسر می برند؟!..

چون دربارۀ صوفیگری کتابی چاپ کرده ایم در اینجا بیش از این سخن نمیرانم. ولی داستانی بیادم افتاده بهتر میدانم آنرا بگویم. این داستان را سه سال پیش در مهاباد از زبان آقای صدر قاضی که اکنون نمایندۀ مجلس است شنیده ام.

می گفت : چند سال پیش در این مهاباد یک ارمنی مسلمان شده بود. ولی پس از چندی پشیمان شده بنزد کشیش می رود که دوباره مسیحی گردد. میگوید : من مسلمان شدم ولی می بینم کار دشواریست. باید شراب نخورد ، روزی پنج بار نماز خواند. سالی یکماه روزه گرفت ، خمس داد ، زکات داد ، اینها برای من دشوار است. کشیش چون خویش او می بوده دلسوزانه می گوید : ولی تو اگر دوباره مسیحی شوی مسلمانان ترا می کشند. حکم شریعتشان اینست. می گوید : پس چکار کنم؟.. مسلمانی برای من دشوار است. کشیش کمی اندیشیده می گوید : من برای تو یک راهنمایی کنم : در میان مسلمانان یک « درویشی» هست. تو درویش بشو. « درویش اگر نماز نخواند نخوانده ، روزه نگرفت نگرفته ، شراب خورد خورده. هیچکس باو ایراد نمی گیرد».

اینها را آن کشیش گفته. من میخواهم بسخن او افزوده بگویم : « درویش اگر چرند گفت گفته است. خواهند گفت : عرفانست. اگر بیکبار پوچ بود و هیچ معنایی نداشت و رُویۀ سرسام داشت خواهند گفت : شطحیات است. در عالم جذبه سروده».

آمدیم بر سر هیاهو. شما نیک میدانید که مثنوی مولوی در اروپا بچاپ رسیده. شعرهایش با ترجمۀ انگلیسی پراکنده شده. میدانید که از چند سال باز وزارت فرهنگ برواج مثنوی می کوشد و کتابها در آن باره بچاپ می رساند.

آخرین پایهٔ هو آن شده که آقای دشتی در پارلمان برمیخیزد و میگوید : « مولـوی کتـابی دارد کـه حقیقتاً در دنیا کتابی بآن بزرگی شاید نیست».

چون از حافظ می باید بسخنی دراز پردازیم آنرا به نشست دیگر می گزارم. کوتاهشدهٔ گفته های مـا در این نشست چند چیز است :

۱) آن بدیها که شاعران می داشته اند برخی در آن انـدازه نایـستاده ببـدآموزیها نیـز پرداختـه انـد. همچنان برخی بدآموزان شعر را افزاری برای کار خود گرفته اند. اینها زیان شعر را چند برابر گردانیده.

۲) یکی از آنکسان خیام است که بنیادگزار خراباتیگری می بوده و از شعر سودجویی بسیار کرده.

۳) دیگری سعدیست که شاعر میبوده ولی بهوس بدآموزی افتاده و چند رشـته بـدآموزی هـا را در یاوه گوییهای خود دنبال کرده.

۴) دیگری مولویست که از سران صوفیگری بوده و از شعر سـود جـسته و آنـرا افـزاری نیـک بـرای بافندگیهای صوفیانهٔ خود گرفته.

۵) در هیاهوی اخیر باین چند تن ارج بیشتر گزارده برواج بـدآموزیهای آنـان بیـشتر کوشـیده انـد. اینست ما نیز بآنها بیشتر میپردازیم و بدی و زیانمندی شعرها و کتابهاشان بیشتر باز مینماییم.

# نشست چهارم

## زیان بدآموزیهای حافظ از همه بیشتر بوده

چنانکه در نشست پیش گفتم چهار تن از شاعران بنام ایرانند که گذشته از بدیهای شاعری بدآموز نیز بوده و بتوده زیانهای بزرگ رسانیده اند. سه تن از آنان را یاد کردم و اینک از چهارم سخن می رانم.

**۴ـ حافظ** : من نمیدانم بحافظ چه نامی دهم؟!. اینمرد از همهٔ بدآموزان بدتر است. اینمرد هم شاعر بدآموز میبوده و هم بدآموز شاعر. باین معنی که هم مانندهٔ سعدی هوس بسیار بشعر گفتن می داشته و یاوه گویی را هنری می پنداشته و هم مانندهٔ خیام و مولوی اندیشه های تند زهرآلود در مغزش آکنده می بوده که میخواسته آنها را بیرون ریزد و نمی توانسته آرام بگیرد. این بوده خود را به پناه ستایشگری و گدایی و مفتخواری و باده گساری کشیده پیاپی غزل و شعرهای دیگر گفته و بیرون ریخته.

اینمرد بیشتری از بدیهای شاعران را ـ از یاوه گویی ، مفتخواری ، گزافگویی ، ستایشگری ، چاپلوسی ، بچه بازی ، باده گساری ـ دارا میبوده و در همانحال چند رشته از بدآموزیها را نیز در مغز خود آکنده بوده. از خیام و خراباتیان خراباتیگری و جبریگری را گرفته از مولوی و صوفیان صوفیگری و بافندگیهای آنانرا آموخته ، اینها را با چیزهای دیگر در هم آمیخته در شعرهای خود می گنجانیده.

در بارهٔ حافظ آنچه می باید نخست بگویم آنست که این شاعر چون از زمانهای پیش شناخته می بوده و لقب «لسان الغیب» می داشته سپس نیز در هیاهوی بدخواهانهٔ اخیر دربارهٔ او بیشتر کوشیده شده ، بسیاری از جوانان و کسان دیگر که فریب آن ستایشها را خورده اند دیوان شاعر را بدست میگیرند و می خواهند بخوانند و بدانند او چه گفته ، چه راهی را دنبال کرد ، خواستش چه می بوده ، و چون شعرهای حافظ آشفته است و آغاز و انجامی نمیدارد ، آنگاه سخنانش گوناگون می باشد درمانده اند و چیزی نفهمیده اند ، و چون بشاعر بدگمانی نیارسته اند ناچار شده اند مغز خود را بفرسایند و از میان آن آشفته گوییها چیزهایی در بیآورند. بدینسان خود را به رنج می اندازند و کوششهای بیهوده می کنند.

در سالهای اخیر یکی از کارهای بیهوده و افسوس آور همین بوده. **مغزهاییکه میتوانست در راه دانشها بکار رود در این راه بکار رفته.** برخی کتابها نیز نوشته شده. جای صد افسوسست که یکی نشسته و آشفته گوییها کرده و آسمان و ریسمان بهم بافته و دیگران خود را ناچار می شناسند که مغزهای خود فرسایند و از آن گفته ها معنیهای بسامانی[1] در آورند. خدا روی بدخواهان را سیاه گرداناد!

---

۱ـ بسامان = منظم

میدانید که ما دفتری بنام « حافظ چه می گوید؟..» که چند بار بچاپ رسیده نوشته ایم. چنانکه در آن دفتر گفته ایم حافظ بیش از همه می خواسته غزل سازد. غزل ساختن را کاری می شناخته ـ کاریکه او می بایست دنبال کند. اینست بیش از همه دربندِ رویهٔ غزل می بوده. نخست آنرا بدیده می گرفته. معنی پایگاه دوم را می داشته که هرچه بود بوده. چیزیکه هست چون بچند گونه بدآموزیهای زهرآلود از خراباتیگری ، جبریگری ، صوفیگری ، ستایش باده ـ آشنا می بوده در هر کجا که می توانسته اینها را در میان گفته های خود جا میداده ، و هر کجا که نمیتوانسته (قافیه یا وزن راه نمی داده) بمضمونهای پا در هوای شاعرانه یا بسخنان دیگر می پرداخته و گاهی نیز بیکبار چرندگویی می کرده.

اگر چنین انگارید که حافظ شش هزار شعر گفته بیگمان سه هزار آن مضمونهای پا در هوای شاعرانه یا چرند است. از سه هزار دیگر دوهزارونهصدونود تاش بدآموزیها یا ستایش باده است. در همهٔ سخنان اینمرد ده شعر بیشتر نتوان یافت که معنای پذیرفتنی از آن برآید. این یکسو و آشفتگی گفته هایش یکسو. غزلهاییکه گفته بیشتر در همست. در کم جاییست که دو بیت در یک زمینه یا بهم بسته باشد.

برای آنکه گفته هامان از روی دلیل باشد اینک دیوان حافظ در اینجاست. من میخواهم باز کنم و یکی از غزلهایش بگیرم و بشکافم و شعرهایش یکایک بزَندم.[1] نخست بدانید که حافظ همچون شاعران دیگر از پیش قافیه ها را فهرست میکرده و سپس برای هر یکی مضمونی میبافته و شعری میساخته و قافیه را در آن مینشانده. نخست اینرا بدیده گیرید. اینک غزل. بیتهایش یکایک میخوانم :

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست     یارب این دولت ز تأثیر کدامین کوکبست

کدام شب را می گوید؟. آیا میتوان پنداشت که شبی بوده و بشاعر خوش افتاده آنرا می گوید؟. هیچگاه نتوان پنداشت. بیگمان هیچ شبی را نمی گوید. بیگمان خواسته است از واژه های « شب» و « کوکب» سود جوید و قافیه گرداند. بیگمان خواسته است سخنی بباقد و شما می بینید که در مصرع نخست از دانشهای اسلامی خود یاوری طلبیده و در مصرع دوم از ستاره شماری (یا فن نجوم) سودجوییها کرده. « مضمونهای پا در هوا» که نامش می بریم اینهاست. اینها همه « سَمَرد»[2] است.

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد     هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

می بایست پنداشته شود که شاعر یارش در نزدش می بوده و این سخن را باو می گوید. ولی چنین نیست و جز مضمونی پا در هوا یا « سمرد» نیست. تنها آن خواسته که از قافیهٔ « یارب» سود جوید و چنین مضمونی را بافته و شما نیک اندیشید که بسیار پست است : یاری می بوده ویلگرد و هرجایی ، عاشقانش « یارب یارب» گفته دعا میکرده اند که کم بهمه جا برود و دست ناسزایان به گیسوی او کم برسد.

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف     صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

---

۱ـ زندیدن (همچون خندیدن) = شرح دادن

۲ـ سمرد (همچون نبَرد) = وهم ، خیال

تنها خواسته از واژهٔ « غبغب» سود جسته در قافیه ای نشاند. شنیده بودیم شاعران « یوسف دل را بچاه زنخدان اندازند». این شاعر خودش به آنجا افتاده و بدبخت کشته شده ، و این شگفت که با همهٔ کشته شدن باز آوازش می آید.

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو   در هوای آن عرق تا هست هر روزش شب است

آنجا شب می بود و شاعر از خوشی آن خشنودی می نمود. اینجا ناگهان روز گردیده ، آفتاب گرم شده ، یار شاعر عرق کرده ، و بآن تابش عرق که برروی اوست آفتاب رشک میبرد و روزهایش شب میشود. تنها برای آنکه از واژهٔ شب بار دیگر بهره جوید بخود زور زده و چنین مضمونی را بافته.

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین   با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است

افسانه ای هست که دستگاه سلیمان را باد برداشته در هوا می برده. لسان الغیب آنرا بیاد آورده و چیزی هم از خودش افزوده میگوید : سلیمان که بر پشت صبا زین میبندد و سوار میشود ، من که سوار مورچه هستم چگونه در آن موکب باشم و با سلیمان همراه گردم. تنها برای آنکه از واژهٔ « مرکب» سود جوید و « سلیمان» و « مور» را در یک جا بیآورد بچنین مضمون خنکی برخاسته.

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اینجا یار شاعر « شهسوار» شد و ماه که در آسمانست آینه دار روی اوست. باینمعنی که از فروغ روی اوست که ماه روشن می شود. در اینجا شاعر یک راز دانشمندانه نیز بدست داده. اینکه دانشمندان از نخست گفته اند : ماه از خود روشنایی ندارد ، راست بوده. ولی آنان نفهمیده گفته اند : روشنایی از آفتاب میگیرد ، و این شاعر نشانداده که از روی یار شهسوار او میگیرد. اما مصرع دوم من معنایش نمیفهمم. همانا میخواسته بگوید : « خاک نعل مرکبش تاج خورشید بلند است». چون وزن و قافیه راه نداده چنین گفته : « تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است» که بیکبار بیمعنیست. آنچه میگویم : حافظ گاهی چرند هم گفته ، اینک نمونهٔ آن ، از این جمله هیچ معنایی نتوان در آورد. بدبخت چون از واژهٔ « مرکب» خوشش آمده آنرا دوبار بکار برده و برای یک قافیه در مصرع نخست آن گزافه را بافته و در مصرع دوم این چرند را گفته.

آبحیوانش ز منقار بلاغت می چکد   زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

در اینجا هم خود را می ستاید. کلکش را که دانسته نیست نی یا پر یا چه بوده به زاغ تشبیه میکند و می گوید : از نک آن آب زندگی می چکد ، و برای آنکه زخم چشم نرسد یک « بنام ایزد» هم میگوید. تنها برای آنکه از واژه « مشرب» سود جوید اینها را بافته است.

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی می زند   قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

برای آنکه از واژه های « مذهب» و « لب» که قافیه توانستندی بود در نگذرد اینها را بافته.

این غزل همه اش مضمونهای شاعرانه می بود. بهتر است از جای دیگر غزل دیگری بگیریم :

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

در این بیت شاعر « خراباتی» است. آن خراباتیان می بودند که از میکده و می ستایشها کردندی و برآن نیکیها بستندی. همانا افسانه ای می بوده که جمشید جامی می داشته که نگه می کرده و چگونگی کشور خود و مردم را در آن می دیده. شاعر که یکی از هنرهایش دانستن آنگونه افسانه ها بوده آنرا بیاد ما می اندازد و می گوید : تو هنگامی توانی پی براز جام جمشید بری که رو بمیکده آوری و خاک آنرا سرمه چشم گردانی. در ستایش میخانه بیک چنین گزافه ای برخاسته.

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک ، زر توانی کرد

اینهم گزافهٔ پا درهوای دیگری دربارهٔ میخانه است.

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

این شعرش چندان بد نیست. راستست می و مطرب غم از دل بیرون گرداند. اگر هم پزشکی باده گساری را به تندرستی زیانمند میداند بداند. شاعر در بند آن نمی بوده. ولی سخن در آنست که می و مطرب بی پول نتوانستی بود. کسی می بایست بکوشد و کار کند و برای خود و خاندانش آسایش برپا گرداند. در آنمیان گاهی هم بمی و مطرب پردازد. با رندی و لاتی بباده خواری و مطرب بازی پرداختن و دفتر و خرقه گرو گزاردن و باده خریدن و یا از پیر مغان گدایی کردن که شیوهٔ حافظ میبوده کاری بسیار بیخردانه است و با چنان ترانه ای غم از دل بدر نتوان کرد.

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد

اینهم ستایش از عشق است و ما از آن در نشست دیگر سخن خواهیم راند.

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

آنجا شاعر خراباتی می بود و اینجا بیکبار صوفی شد. این از سخنان صوفیان می بوده که کسیکه میخواهد در « سیرو سلوک» بجایی رسد باید پیری را راهنمای خود گیرد و چه بسا که با یک « نظری» از پیر آن راه را در یک گام پیماید و « بسرمنزل مقصود» رسد.

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

در اینجا شاعر نه خراباتیست و نه صوفی بلکه برای آنکه « سحر» را در قافیه نشاند مضمونی شاعرانه می بافد. می گوید : گل مراد تو هنگامی شکوفد که چون باد سحر هر روز پرستاریش کنی. میخواهد بگوید : تا نکوشی نتیجه ای نخواهی برد ... بسیار نیک. سخن راستی گفته. ولی این با آن گفته های جبریانه چه می سازد؟!..

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

شاعر ما یکباره صوفی شده. میخواهد از سرای طبیعت بیرون رود و از همهٔ لذتها چشم پوشد تا بتواند بکوی حقیقت گذری کند. گذشت آنکه شاعر در پی ساده و باده می بود. گذشت آنکه « مباش بی می و مطرب» میگفت.

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

اینهم مضمون صوفیانهٔ دیگریست.

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی      چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

شاعر ما در اندیشهٔ سختی کشیدن و بچله نشستن نیز هست. از « نور ریاضت» آگهی یافته است و میخواهد در آنراه تا ترک سر پیش رود. زور قافیه را ببین : بگریبان شاعر چسبیده در بدر میگرداندش. ببین چگونه از میخانه بیرونش آورد و تا خانقاه کشانید و آرزومند ریاضتش گردانید. ببین چگونه می و مطرب را از یادش بیرون برد.

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی      طمع مدار که کار دگر توانی کرد

خود را می نکوهد که تو خواهای معشوق و باده میباشی و با اینحال امید مدار که کاری توانی کرد. دانسته نیست اینها با آن ستایشهای گزافه آمیز دربارهٔ میکده و می و با آن شعرهای آغاز غزل چه تواند ساخت؟!. اگر شاعر از میخوارگی و مطرب خواهی پشیمان گردیده پس چرا از آنشعرها چشم نپوشیده و آنها را دور نینداخته ؟!. من بیاد آن داستان می افتم که میگویند : مردی شب میهمان رفته بود فردا در خانه دست بجیبش برد و چاقویش را نیافت. پنداشت که در آنخانهٔ میهمانی گزارده. نامه ای آغاز کرد در این زمینه : « چاقوی من در خانهٔ شما مانده. آنرا بجویید و پیدا کنید و بفرستید». ولی چون نامه را بپایان رسانید پیش از فرستادن چاقو پیدا شد. در پایین نامه نوشت : « از خانهٔ خودمان پیدا شد ، زحمت نکشید» و نامه را فرستاد. حافظ همان کار را کرده.

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ      بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

برای آنکه واژه « گذر » را بکار برد اینرا هم گفته. ولی من واژهٔ « شاهانه» را نمی فهمم.

چون دربارهٔ حافظ هو بزرگی راه انداخته شده من ناچار میبودم که از درازی سخن نیندیشم و برخی از غزلهای او را کاویده بی ارجیهای آنها را برخ هوا دارانش کشم.

ولی دربارهٔ حافظ و شعرهای او داستان دیگری هست که میباید آن نیز دانسته شود. با اینکه من آنرا در دفترچهٔ « حافظ چه میگوید؟.» باز نموده ام میباید در اینجا نیز بیاد آن پردازم.

میباید دانست که صوفیگری که در قرنهای دوم و سوم پدید آمده و ریشه گرفته با خراباتیگری که سپس خیام آنرا بنیاد گزارده (یا اگر دیگران بنیاد گزارده بودند او شناخته گردانیده) ، بیکبار جدا از هم می بوده اند. بلکه ناسازگاریهای آشکار می داشته اند. صوفیگری بنیادش برآنست که ما خدا را می بینیم و بآن می پیوندیم و صوفیان دربارهٔ آغاز و انجام جهان سخنانی میداشتند. ولی خراباتیگری بنیادش بر نشناختن خدا و بیهوده دانستن دستگاه آفرش است و خراباتیان از آغاز و انجام [جهان] بیکبار ناآگاهی مینمایند.

صوفیان میگویند : باید بخود سختی داد و از خوشیهای جهان دامن در کشید. لیکن خراباتیان میگویند : همیشه باید در خوشی و مستی بود ، اندوه و سختی را از خود دور گردانید.

در میان صوفیان نام باده و مطرب و این چیزها هرگز نمیبوده و سرمایهٔ صوفیگری پارسایی و سختی کشی شمرده میشده. رقص که در میان صوفیان رواج یافته نخست نمی بوده. سپس نیز بسیاری از سلسله ها آنرا نمی پذیرفته اند.

صوفیان و خراباتیان تنها در دو چیز بهم ماننده بوده اند : یکی در زمینهٔ خوار داشتن جهان و پروا ننمودن بکوشش و کار ، دیگری در زمینهٔ ارج ننهادن بخرد و آنرا خوار شمردن. جز اینها در همه چیز جدا می بوده اند.

شما در شعرهای خیام در هیچ جا اندیشه های صوفیانه نتوانید یافت. همچنان در سخنان صوفیان پیشین نامی از باده یا ساغر یا مانند آن نتوانید دید. دف زدن و رقصیدن که در بسیاری از سلسله های صوفی رواج میداشته در آغاز کار نمی بوده. صوفیان از خراباتیان بسیار دور می بوده اند. آنان جدا و اینان جدا می بوده اند. گاهی نیز خراباتیان زبان بدگویی بصوفیان گشاده می داشته اند.

لیکن با همهٔ آنها در نتیجهٔ پیشآمدهای پیچاپیچی ، در قرنهای دیگر صوفیگری با خراباتیگری در هم آمیخته و شیخ و رند همرنگ و همراه شده اند. اینها را در جایی ننوشته اند. ولی ما از شعرهای خود شاعران بدست میآوریم و تاریخچهٔ شگفتش را نیز از روی فهم و گمان پیدا می کنیم.

همانا پیش از زمان مغول باده فروشی در شهرهای اسلام ویژهٔ جهودان و ترسایان و مغان (زردشتیان) می بوده. آنانهم ناچار می بوده اند که در بیرون شهر ، در آنجا که ویرانه هاست ، جایی برای خود برگزینند.

حرام بودن باده در اسلام عنوان بدست ملایانِ خودفروش[1] داده بوده که باده خواران را سخت دنبال کنند و اگر کسی را مست یافتند بر او « اجرای حد» کنند. از اینرو کسی در درون شهر خریدن و فروختن یا خوردن آن در آشکار نمی یارسته. این معنی را از واژهٔ « خرابات» که بمعنی میخانه و قمارخانه است نیز توان فهمید.

کسانیکه میخواسته اند باده خورند می بایسته که ببیرون شهر روند و در آنجا بخورند و بمانند تا از مستی باز رهند. از اینرو باده فروشان ناچار می بوده اند در آن خرابات دستگاهی در چینند باین معنی که چنگ و چغانه آماده گردانند ، پسران خوشرویی را برای ساغرگردانی نگه دارند ، چیزهای خوردنی بسیجند.

با اینحال پیداست که مردان آبرومندی بآنجا نمیرفته اند. کسان بیباکی میرفته اند و بیشترشان تهیدست و لات می بوده اند که بگفتهٔ خودشان چه بسا دفتر و خرقه را در نزد میفروش گرو میگزارده اند یا باده به نسیه می خورده اند.

یکدسته مردم بی ارج رانده شده از توده ، خود را بپناه میخانه کشیده با زور می خود را خوش میگردانیده اند و روز میگذرانیده اند. با اینهمه از آزار و تاخت و تاز ملایان و پارسایان ایمن نمی بوده اند و آزارها از آنان می کشیده اند. اینست کینهٔ آنان را در دل می داشته اند.

---

۱ـ خودفروشی ، خودنمایی فزون و چشمگیر است. همانست که مردم با عبارت « میخواهد بفهماند که ما هم هستیم! » شناخته می گردانند. این واژه را این روزها گاهی به غلط برای معنایی که واژهٔ « تن فروشی» برای آن مناسب است بکار میبرند. ـ و

چون پارسایان دستاویزشان دین و خدا و دوزخ و بهشت و اینگونه عنوانها میبوده ، خراباتیان کم کم از خدا و دین نیز بیزار می گردند و در بدمستیهای خود زبان باز کرده سخنانی میگفته اند : « ای بابا ، که بآنجهان رفت و از بهشت و دوزخ آگاهی آورد؟!». « ما هیچ نمی دانیم از کجا آمده ایم و کجا خواهیم رفت ، باید پروایی نکرد و خوش بود» ، « زندگانی همین یک دمست که هست ، باید آنرا با خوشی گذرانید» ، « مگر شما نمی گویید خدا آمرزگار است؟!. پس ما باید گنه کنیم تا او بیامرزد» ، « این دنیا هیچست و پوچست» ، « ما اگر باده هم نخوریم با این غمها خواهیم پوسید».

از اینگونه اندیشه ها که بدلها آید و در مستی زورش بیشتر باشد.

اینست می توان گفت که اندیشه های خراباتیانه پیش از خیام می بوده. او آنها را گرفته و برویهٔ بهتری انداخته و گستاخانه تر سروده. این گمانهم دور نیست که بیشتر رباعیها که بنام خیام است ازو نباشد و کسانی پیش ازو یا در همان زمان سروده باشند.

بهرحال اندیشه های خیام را جز برخاسته از خرابات ـ خرابات بدانسان که ستودیم ـ نتوان دانست. وگرنه بَهرِ چیست که آنهمه ستایش از باده رفته؟!. بهر چیست که از زابهای خدا تنها آمرزکاری او بدیده گرفته شده؟!.. بهر چیست که در بی پروایی بجهان آنهمه پافشاری رفته؟!. بهر چیست که از « قضا و قدر» و « لوح محفوظ» پیاپی نام برده شده؟!. کسانی که بخدا باوری درست نمی داشته اند بلکه گاهی آشکاره بی باوری می نموده اند چگونه بوده که « بتقدیر الهی» یا « بلوح محفوظ» ایمان داشته اند؟!. اینها با هم نتوانستی بود مگر از آنراه خراباتیگری که در بالا ستودیم.

داستان جبریگری در اسلام ریشه می داشته. کسانی برآن می بوده و عنوان « لوح محفوظ » و برخی آیه های قرآن را (نافهمیده) برای آن دلیل می آورده اند. این خراباتیان آنرا دستاویز نیکی برای باده خواریهای خود شناخته گرفته و رها نکرده اند و پیاپی آنها را برخ ملایان و پارسایان کشیده اند :

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت     تا چند زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا     روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

***

یا رب تو گلم سرشته ای من چکنم     این پشم و قصب تو رشته ای من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود     تو بر سر من نوشته ای من چکنم

بهرحال این گفته های خیام یا دیگر خراباتیان در برابر گفته های پارسایان خشک مغز معنایی توانستی داد و ارجی توانستی داشت ولی در برابر آمیغها یا از دیدهٔ سود و زیان زندگانی بی ارجست و بسیار بیمعنیست.

اگر کارهای زندگانی تنها آن بودی که کسی با ملایمان بچَخَد و بآنان پاسخهای دندان شکن دهد گفته های خیام ارج داشتی. سخن در آنجاست که کارهای زندگانی تنها آن نیست.

آری پارسای خشک مغزی که از یکسو « قضا و قدر» و « لوح محفوظ» را بمیان می آورد و از یکسو باده خواران را با آتش دوزخ میترسانید یک باده خوار توانستی گفته های خود او را برخش کشد و بگوید:

ایزد چو گل وجود ما می آراست دانست زفعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست پس سوختن روز قیامت ز کجاست

این سخن در پاسخ او بس بودی و زبانش را بسته داشتنی.

لیکن گفتگو در آنست که چیزهای دیگری هم در میانست. این در میانست که باده به درستیِ تن زیانمند است و باید خود را در خوردن آن آزاد ندانست. آنگاه آنگونه باده خواری که با بی پروایی بگذشته و آینده و بیدردی همراه می بوده با زندگانی سرافرازانه نتواند ساخت. مردمی که بآنگونه باده خواری گرایند باید پستی و زیردستی را بگردن گیرند. بدی گفته های خیام از اینروست.

اندیشه های خیامی چنانکه برخاسته از خراباتست شایندهٔ خرابات نیز هست. گروهی اگر بخواهند از توده ها جدا گردیده ، همچون قرشمالان یک زندگانی پستی برای خود پدید آورند ، که در پی آبرو و سرفرازی نبوده و بنیکی جهان دلبستگی نداشته با لختی بسازند ، و اندک خوراکی از هر کجا بود بدست آورده روز بگذرانند و تنها خواستشان این باشد که پروای هیچی نکنند و با زور باده و چنگ و چغانه خود را خوش گردانند ـ چنین گروهی توانند خیام را فیلسوف شناسند و پیروی از اندیشه های او کنند. **برای دیگران بسیار نافهمیست که بسخنان او ارج گزارند.** بسیار نافهمیست که بدآموزی های او را که سرا پا درس بیپروایی و بیغیرتی میدهد در مغزهای خود بیآکنند.

چند روز پیش در رادیو تهران نمایشی بود که خیام با فیتزجرالد بهم رسیده اند وگفتگو میکنند و خیام سپاس میگزارد که فیتزجرالد پس از گذشتن پانصد سال ، «افکار آسمانی» او را بانگلیسی ترجمه کرده و باعث رواج آنها شده. یک ایرانی خیام میبود و یک انگلیسی فیتزجرالد. خیام آواز راه انداخته از رباعیهایش بلند می سرود و فیتزجرالد آهسته سخنی میگفت.

من پیش خود شرمنده گردیدم. بیاد آوردم که اکنون آن انگلیسی رازدان باین ایرانی فریب خوردهٔ خام با چه نگاهی مینگرد و زیر لب بنافهمی او چه خنده ای می کند. این اندیشه از بس مرا سهانید نتوانستم تا آخر بنشینم و گوش دهم ، برخاسته باتاق دیگری رفته در را بروی خود بستم.

داستان ما با خیام و انگلیسیان داستان آنمردیست که میگویند اسبی میداشت عاجز و تنبل و پیر و ناتوان که از دستش بستوه آمده بود. روزی خواست او را بفروشد و آسوده گردد. افسارش را گرفته ببازار برد. در بازار دلال برای کشیدن خریداران سوار آن شد و با زور سیخ و تازیانه کمی دوانید ، و آنگاه آواز بلند کرده گفت : «کیست بخرد یک اسب جوان و چاق و تیز رو و چالاکی را ...». چون چند بار این ستایشها را سرود ، دارندهٔ اسب پیش آمده افسار آنرا گرفت و گفت : «اکنون که چنانست چرا بفروشم؟». آنرا گرفت و بخانه بازگردانید.

بیچارگان نافهم فریب خورده اند و میخواهند دیگران را هم بروز خود نشانند. بیچارگان نافهم نمی دانند که اندیشه های خیام نچیزیست که در رادیو بخوانند و برخ جهانیان کشند ، نچیزیست که بآنها بنازند.

آن شعرها که خوانده میشد هر یکی نمونهٔ دیگری از نافهمی خیام می بود :

گر برفلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کآزاده بکام دل رسیدی آسان

همین شعرها جز یک مالیخوالیای بدمستانه نیست. این شعرها همان به که در مستی و در میان مستان خوانده شود. یکی مستانه بخواند و دیگران مستانه آفرین گویند. وگرنه در پیش خردمندان اندیشهٔ بسیار پست و بی ارجیست.

این مانندهٔ آنست که کسی پی کاری نرود و با گرسنگی و لختی بسازد و آنگاه اندیشه را تند گردانیده بگوید : « من باید گنجی پیدا کنم و یکباره آسوده شوم». یا مانندهٔ آنست که بیماری در پی درمان نباشد و با درد و ناتوانی روز بگزارد و آنگاه بنشیند و جلو گزافگویی را باز گزارد و بگوید : « من باید کاری کنم که بیماری هیچ نباشد».

هیچکس را از آدمیان دستی بفلک نتواند بود. آن جز مالیخولیای بد مستانه نیست. ولی اگر کسانی راه خرد را پی گیرند این تواند بود که با بدیهای جهان نبرد کنند و از آنها بکاهند و از آسایش و خوشی بهره ها جویند. آن سخنی که کسی باید بمردم بگوید و راهی نماید اینهاست.

از سخن خود دور افتادم. می گفتم : در آغاز کار صوفیان جدا می بوده اند و خراباتیان جدا. خراباتیان گروهی لات و لوت می بوده اند و خرابات جز در بیرون شهر نتوانستی بود.

ولی همانا پس از چیرگی مغولان بوده که میفروشان ، که چنانکه گفتیم از ترسایان و جهودان و مغان می بوده اند ، آزادی یافته و بدرون شهر آمده اند. بلکه در سایهٔ پشتیبانی ایکه از مغولان میدیده اند گستاخ گردیده برونق میخانه ها افزوده اند و بیگفتگوست که میخواران نیز فزونتر می بوده اند.

چون در آنزمان صوفیگری نیز بازار گرم میداشت و خانقاهها فراوان و صوفیان گروهی انبوه میبودند ، ناچار میانهٔ دو گروه همچشمی و دشمنی ، بلکه نبرد و کشاکش پدید آمده و این بوده که خراباتیان بنکوهش صوفیان پرداخته اند و این زمینهٔ دیگری برای شعرگویی و قافیه سازی آنان گردیده.

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی — که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

چون صوفیان باده خواری و خرابات نشینی را باینان گناه می شمردند در پاسخ آنان به پیروی از خیام دست بدامن جبریگری زده می گفتند : خدا ما را خراباتی خواسته ، ما چکار کنیم؟! .

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

***

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

***

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت — که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت

یا نشسته با خود می گفتند : از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای ما باشد؟!.

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست

***

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

می گفتند : این باده نوشی بی ریای ما بهتر از پارسایی ریایی صوفیان است.

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود بهتر از زهد فروشیست که از روی ریاست

می گفتند : خود صوفیان نیز باده می خورند ولی در نهان.

خم شکن نمی داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

تا اینجا کشاکش ساده می بوده. لیکن سپس خراباتیان[1] بکار شگفتی برخاسته اند. کاریکه نخست رویهٔ شوخی و ریشخند میداشته ولی کم کم رویهٔ راستی بخود گرفته. چگونگی آنکه خراباتیان یک گام بالاتر گزارده خواسته اند که خرابات یا میخانه و قمارخانه را با آن مغبچگان و ترسابچگان ساغر گردان ، و با آن بدمستان و قماربازان ، و با آن پیرمیفروش چرک آلود ، در ردهٔ خانقاه و مدرسه گزارند و چنین گویند که اینجا هم جایگاهی برای« تهذیب نفس» و « طی مقامات» میباشد. این بوده که برگشته بصوفیان گفته اند : آخر شما چه هستید که ما نیستیم؟!. شما در آنجا چه می دارید که ما در اینجا نمیداریم؟!.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

چون صوفیان می گفتند : ما در اینجا برای خداجویی گرد آمده ایم اینان گفته اند : مگر خدا تنها در خانقاه است؟!. مگر در میخانه نمی شود او را جست؟! . ما هم در اینجا خدا را می جوییم.

زاهد بخرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهاست؟ ، مترس

آنکس که ز ترس او نیایی بر ما پنهان ز تو در خرابهٔ ماست مترس

***

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجبتر که چه نوری ز کجا می بینم

***

بر سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

چون صوفیان لاف از عشق خدا می زدند اینان نیز لاف از عشق زده اند و آنگاه چنین گفته اند : ما باده را بنام همان عشق میخوریم.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چنانکه صوفیان در زمینهٔ عشق بیشرمیهایی داشته اند و شاهد بازیهای خود را عشق بخدا می نامیدند ، اینان در آن بیشرمی از صوفیان باز نمانده اند.

دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید که من او را ز محبان خدا می دانم

---

[1] ـ در اصل "صوفیان" نوشته شده بود که لغزش است. ـ و

می گفتند هر چه صوفیان می دانند ما نیز می دانیم ، ولی نباید بگوییم.

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

***

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

صوفیان بهر خانقاهی پیری (شیخی) میداشتند. اینان بریشخند «پیره گبر میفروش» را با آن ریش و پشم می آلود و چرک آلود پیش کشیده گفته اند : اینهم پیر ماست. گفته اند : این نیز رازهایی را از خدا می داند و بما یاد میدهد.

گرمرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

***

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما می کرد

سپس از زبان همان پیر میفروش ـ آن پیری که هر روز دست بریشش زده میخندیده اند ، آن پیری که در حال مستی بسر و دوشش می پریده اند ـ پندها ساخته پراکنده اند.

نخست موعظ[ه] پیر میفروش اینست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صوفیان می گفتند : ما از جهان وارسته ایم. اینان در آن باره نیز گام بالاتر گزارده گفته اند : وارسته از جهان ماییم که لات و لوتیم ، هرچه داریم بباده داده می خوریم. وارسته از جهان ماییم که بهر چیز پشت پا زده ایم.

خوشوقت رند و مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

صوفیان می گفتند : ما می کوشیم که «منی» را در خود بکشیم. می کوشیم که از خود درگذریم و بخدا پیوندیم. اینان گفته اند : چارهٔ آن کار با باده نوشیست. شما سالها رنج می برید و بخود سختی می دهید تا از «منی» بیرون آیید. ما چون ساغری بسر می کشیم بیکبار از خود بی خود و از منی بیرون شده ایم.

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

***

چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از بیخودی لاف منی

صوفیان مدعی بودند که با آنکه یکمشت تهی دست و گرسنه اند ، تاج بپادشاهان می بخشند. مدعی بوده اند که هرکه را خواهند بپادشاهی می توانند رسانید و هر که را خواهند از پادشاهی توانند انداخت. خراباتیان همان را نیز بریشخند بخود بسته گفته اند ، این گدایان لات که بر گرد میخانه اند و هرکدام اگر چند شاهی از گدایی بدست آوردند داده باده می خورند ، هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا می دارند و تاج بپادشاهان بخشند :

با گدایان در میکده ای سالک راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

چون مردان بیکار و بیدرد می بودند ، روزهای خود را با این ریشخندها بسر می بردند. گاهی نیز بازی در می آوردند : بدینسان که یکی از آنان صوفی می شد که چون سالها در خانقاه بسر برده و سودی ندیده پشیمان گردیده و باین اندیشه افتاده که بخرابات بیآید و بخراباتیان پیوندد ، و بدر خرابات آمده آنرا می زند و خراباتیان در باز نکرده یا می گویند : خرقهٔ تو ناپاکست ، برو بشوی و بیا :

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام که نگردد ز تو این دیر مغان آلوده

از اینگونه بسیار است و سخن ما در آن می باشد که یکی از زمینه هایی که بدست حافظ افتاده این بوده ، این کشاکش خراباتیان با صوفیان و مانند سازیهای آنان بوده. شاعر میدان یافته که صد مضمون در آن زمینه ببافد و در غزلهای خود بگنجاند ، چنانکه ما برخی از شعرهایش را آوردیم.

کسانیکه اینها را نمی دانند شعرهای حافظ را نمی فهمند و گاهی بگزارش های[1] بسیار دوری می پردازند. مثلاً «پیرمغان» یا «پیر میفروش» که شاعر بارها می گوید ، چند سال پیش که ما معنی آنرا پرسیدیم ، «ادبای عالیمقام» در روزنامه ها بپاسخ پرداختند. یکی گفت : «مقصود امیرالمومنین است». دیگری نوشت : «مقصود شاه شجاع بوده» سومی پاسخ داد : «مقصود شیخ و مرشد است» در حالیکه همه غلطست و چنانکه گفتیم خواست شاعر جز همان پیره گبر یا پیره جهود میفروش نبوده. زیرا خودش عذر آورده می گوید :

گر مرشد ما پیرمغان شد چه تفاوت در هیچ سرّی نیست که سری ز خدا نیست

اگر خواستش «امیرالمومنین» یا «مرشد طریقت» بودی به عذر آوردن چه نیاز افتادی؟!.

چنانکه گفتم این مانند سازی خراباتیان در برابر صوفیان ، نخست جز عنوان ریشخند نداشته (و نتوانستی داشت) ولی سپس رویهٔ راستی و استواری بخود گرفته و دستگاهی گردیده. این حافظست که می بینید چه ها گفته و چه گزافه ها سروده. دیگران که سپس آمده اند پیروی ازو کرده پافشاریها نموده اند. خرابات یا میکده جایگاهی برای «سیر و سلوک و طی مقامات» بوده ، همچون خانقاه و مسجد و کعبه ، بلکه والاتر از آنها. از پندارهای خود یک میکدهٔ بسیار پاک و پاکیزه ای پدید آورده اند که بیا و ببین. نمیدانم این شعر از کیست.

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم زانکه عارف بحقیقت رسد از راه مجاز

عصمت بخارایی داستان میخانه رفتن خود را سروده می گوید :

چون سررشتهٔ ناموس بشد از دستم خواستم تا که بپرسم سخنی ، گفت خموش
این نه کعبه است که بیپا و سر آیی بطواف وین نه مسجد که درو بیخبر آیی بخروش
این خرابات مغانست و درو مستانند از دم صبح ازل تا بقیامت خاموش

نمیدانم چنان خراباتی و چنین مستانی را در کجا توان یافت؟..

---

۱ـ گزارش = تأویل

هاتف اسپهانی در ترجیع بندهایی که در زمینۀ « وحدت وجود» سروده ، میکده را هم در شمار کلیسا و آتشکده گرفته و آنجا را هم پرستشگاهی شناخته ، شنیدنیست ستایشهایی که از میکده میکند :

محفلی نغز دیدم و روشن    پیر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف    باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش    پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی    دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی    چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن آن باین هنیئاً لک    پاسخ این بآن که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر    آرزوی دو کون در آغوش

آیا شما چنان بزم مستانی سراغ می دارید؟.. آیا چنین میکده ای دیده اید؟!. گمان نمی کنم میخانه هایی که در زمانهای پیش می بوده امروز هم باشد. همانا زندگانی نوین آنها را از میان برده . اگر بودی من دلم می خواست یک روز برخاستیمی و برای تماشا و آزمایش بآنجا رفتیمی. بیگمان اگر رفتیمی ، جز آن ندیدیمی که خانه ایست ناپاکیزه و بد بو ، یک « بارون میناسی» چاق و گنده ، یا « ملا حزقیلی» بد رو و چرک آلود ، باده فروش است. گروهی هم از لات و لوت باده خواران می باشند. آن یکی لحاف خانه را فروخته ، این یکی پول از جعبۀ مادرش دزدیده ، آن یکی بیش از اندازه خورده و افتاده ، این یکی تازه مست شده چرندگویی آغاز کرده. در یکسو قمار می بازند ، در یکسو دو تن مست با هم به پیکار برخاسته اند ، سخن آن باین دشنامهای خواهر و مادر و پاسخ این بآن « شکمت پاره میکنم ها». بیگمان بهتر از این ندیدیمی. لیکن چه توان گفت بشاعری که آن پندارها را بافته است.

بدینسان شاعران ستایش از باده و میخانه را یکی از دیگری گرفته و هرکدام چیزهایی افزوده و پا را از دیگران بالاتر گزارده. کار بجایی رسیده که خود صوفیان بآن گراییده اند. خود آنان آغاز کرده اند : شعرهایی گفتن ، ستایشها از خرابات و رند سرودن ، نکوهشها از خانقاه و شیخ و صوفی کردن. این کار بسیار شگفت بوده. این کار بیاد من می آورد داستانی را که بهتر است برایتان بگویم :

هنگامی که هشت و نه ساله می بودم روزی با مادرم بعروسی رفتیم. آنروزها زنها بازی بسیار شیرینی در آوردند. داستانی ساخته بودند بدینسان : در خانۀ ملایی بنام « آخوند ملا یعقوب» عروسیست. دخترش را بشوهر داده اند. زنها فراهم آمده اند و دلهاشان می خواهد دف و نای زنند و رقص کنند. ولی از ملا می ترسند. می خواهند او را بیرون کنند. کسی را وا داشته اند که آمده و آخوند را بیک جای دوری بمیهمانی خوانده. آخوند دلش نمی خواهد برود و از چشم چرانی باز ماند. ولی چون ناچار است آماده میگردد : ریشش را شانه می کند ، بچشمهایش سرمه می کشد ، ناخنهایش میگیرد ، پیچهای عمامه را سفت میکند ، در آنمیان پیاپی بزنش پند داده می سپارد : « مباد آنکه غنا کنید ، آلات لهو طرب استعمال کنید. ضعیفه حرامست. هرکسی دف زند روز قیامت دفی از آتش بدستش می دهند و می گویند بزن. مثل زنهای عرب کف بزنید ، هلهله کنید ، اینها مباحست ...». ( زنیکه عمامه بسر بسته و

عبا بدوش انداخته ملا شده بود ، یکی از خویشان ما و خود دختر ملا می بود که این « اصطلاحات» ملایی را خوب می آورد. گاهی نیز « تنحنح» آخواندانه میکرد).

این سفارشها کرده شده آخوند خواه و ناخواه راه می افتد. همانکه او می رود زنها آغاز می کنند بدف زدن و نای نواختن و آواز خواندن و رقصیدن. شعرهایی در هجو همان آخوند می خوانند با این ترجیعها : « ملا یاغبدی نینسون ، عقلی قاچپدی نینسون» (ملا یعقوبست چه کند ، عقلش گریخته است چه کند). بزم را بسیار گرم می گردانند.

از آنسو ملا که رفته بود در نیمه راه می بیند قلمدانش را گزارده در خانه و همراه نیآورده. باز می گردد که آنرا بر دارد ، و همانکه جلو در می رسد و آن آوازها را می شنود خشم میگیرد. می خواهد بدرون رفته ناگهان خود را بمیان زنها اندازد و دستگاه آنها را بهم زند. ولی تا بجلو اطاق برسد نوازش دف و نای و سرایش دلکش زنها چنان درو می گیرد که همانکه بجلو اتاق می رسد بی اختیار خود را بمیان زنان می اندازد و آغاز می کند دست افشاندن و پای کوبیدن و آواز خواندن ، و با زنان هم آوازی نموده همان شعرها را که در هجو خودش می بود سرودن میگیرد. زنها که آنرا می بینند شور و سهش بیشتر گردانیده پیاپی می زنند و می خوانند ، و هر زمان که می خواهند خاموش گردند آخوند که « پاشنه اش گرم شده بود» با دست اشاره می کند که بزنید و خاموش نباشید.

صوفیان با خراباتیان همان رفتار را کرده اند. شعرهای آنان را در نکوهش خودشان و در ستایش باده شنیده خود نیز بمیان افتاده اند و هر یکی از ایشان صدها شعر در بدگویی از شیخ و صوفی و لاف از مستی و بیدینی زدن گفته و از خود بیادگار گزارده اند.

چنانکه گفتم ستایش از خرابات و باده و مستی و نکوهش از خانقاه و مسجد و صوفی و شیخ خود داستانی گردیده که بیش از دیگران خود صوفیان آنرا دنبال کرده اند ، تا بآنجا رسیده که کسانی درمانده اند ، و برای آنکه معنایی باین کار شگفت و هوسبازانه صوفیان دهند دربارۀ واژه های « خرابات» و « می» و « شاهد» و « ساغر» و مانند اینها بگزارش پرداخته بهر کدام معنای دیگری داده اند.

در « گلشن راز» که یکی با شعر پرسشهایی کرده بوده و شیخ محمود شبستری با شعر پاسخهایی داده ، یکی از پرسشها در همین زمینه است :

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست؟ خراباتی شدن آخر چه دعویست؟

شبستری بپاسخ درازی می پردازد که بسیار بیمعنیست :

شراب و شمع و شاهد عین معنیست که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی

در بارۀ خرابات میگوید :

خراباتی شدن از خود رهاییست خودی کفر است اگر خود پارساییست
خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست — که در صحرای او عالم سرابست

با این بافندگیهای پوچ خود می خواهد بگوید : خرابات آخرین درجه ایست که صوفی بآن تواند رسید. باده هم بیخودی اوست.

دوباره می گویم : اینها بسیار بیمعنیست. این گزارش در همه جا راست نخواهد آمد. در همان شعرهای حافظ شما دیدید که از میکده و باده و مانند اینها جز معنیهای راست آنها را نمی خواهد. داستان همانست که گفتم. نخست سرکوفتهای شوخی آمیزی بصوفیان می بوده و سپس بیکراه پیچاپیچی افتاده و بدانسان که روشن گردانیدیم باین نتیجه رسیده. کسانی میگویند : «خود حافظ صوفی می بوده» و این را دلیل می آورند که خواست او از خرابات و باده همان معناهاست که شبستری باز نموده. ولی این نیز غلط است. زیرا حافظ صوفی نیست و خراباتیست. آنگاه چنانکه گفتیم از شعرهای خود او پیداست که خواستش از خرابات و میکده و می و شاهد چیست؟!.

اندیشه های صوفیانه که گاهی در شعرهای حافظ دیده میشود از آنرو بوده که در یاوه گوییهای خود گاهی نیز خواسته از اندیشه های صوفیان سود جوید ، وگرنه کمترین پابستگی بآنها نداشته. من نشاندادم که در یکغزل در آغاز آن ستایش از میکده میکند و آشکاره بخود میگوید :

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود — کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

و در انجام آن گرایش بصوفیگری و ریاضت نشان داده باز بخود می گوید :

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

یکی از شعرهای شناخته شدهٔ حافظ که آنرا نشان صوفیگریش میشمارند اینست که مطلع غزلست :

حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

در حالیکه در همان غزل پس از دو سه بیت یکباره برگشته خراباتی شده می گوید :

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

بسخن بیش از این دامنه ندهیم. این یکی از کارهای حافظ بوده که باینجا رسیده. آنچه گفتم که صوفیگری با خراباتیگری در هم آمیخته و یکی گردیده و رند و شیخ همرنگ شده اند ، همین را میگفتم. برای روشنی بسیاری از شعرهای حافظ و دیگران اینها را می بایست بگویم. کسانیکه اینها را ندانند بسیار چیزها را نخواهند دانست.

اکنون بگفتگوی خود باز میگردم. چنانکه گفتم **حافظ بزرگترین و شومترین بدآموز در میان شاعران بوده**. برای بدآموزیهای او باید فهرست درازی پدید آورد و من اینک بکوتاهی آنها را یاد خواهم کرد :

۱ ) همچون خیام ستایشهای گزافه آمیز بسیار از باده و باده خواری کرده. میتوان گفت که شاعر در این باره کار را بدیوانگی رسانیده. ایرانیان باینگونه شعرها خو گرفته اند و بدی آنها را نمی دانند. اگر کسی از بیرون فارسی یاد گیرد و این ستایشها را دربارهٔ باده بخواند سخت در شگفت شده راهی نخواهد داشت جز آنکه بگوید شاعر بهنگام سرودن شعرها دیوانه می بوده ببینید چه گزافه هایی می سراید :

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم    بر افرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز می    که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بده کز جهان خیمه بیرون زنم    سرا پرده بالای گردون زنم

۲ ) بشیوۀ خراباتیان جهان را هیچ و پوچ پنداشته و نکوهشهای بسیار کرده. در این باره نیز پافشاری نشانداده است :

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست    باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

***

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست    هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

***

مجو درستی عهد از زمان سست نهاد    که این عجوزه عروس هزار داماد است

***

۳ ) همچون صوفیان مردمانرا به بیکاری و پستی بلکه بگدایی و بی آبروگری نیز ، برمی انگیزد :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود    زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

***

خوشبخت رند و مست که دنیا و آخرت    بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

***

غلام همت رندان بیسر و پایم    که هردو کون نیرزد به پیششان یک کاه

***

چو خواهد شدن عالم از ما تهی    گدایی بسی به ز شاهنشهی

بسیار شنیدنیست که اینمرد آشکاره از گدایی و ره نشینی و در یوزه گردی ستایش می کند :

بخواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفانرا    که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

این گدایان چرک آلود ره نشین که شما هر روز در بیخ دیوارها می بینید که با چه خواری و پستی نشسته اند و چشم بدست رهگذران دوخته اند لسان الغیب می گوید : صدر مسند عزت را آنان دارند.

در شعر دیگر گام بالاتر گزارده می گوید :

برو گدای در هر گدای شو حافظ    تو این مراد نیابی مگر به شیئی الله

در زمانهای پیش که عربها در ایران چیره بوده و عربی رواج بسیار می داشته گدایان نیز با عربی گدایی می کرده اند و بدم در آمده می گفته اند : « شیئی الله» (چیزی برای خدا). این جمله تا زمان حافظ (بلکه پس از آن نیز) باز می مانده. اینست آنرا بکار برده و قافیه گردانیده و با صد پستی می گوید : باید گدای در گدایان بود تا مرادی یافت.

ما از شعرهای خیام و حافظ می فهمیم که بسیاری از لات و لوتهای خراباتی ، چون پولی نمی یافته که بدهند و باده خورند بدر میکده بگدایی می رفته اند و خیام و حافظ آنرا بد ندانسته بنیکی ستوده اند. حافظ می گوید :

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست    گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

۴ ) همچون خیام ، جبریگری را پیاپی پیش می کشد. کمتر غزلی ازوست که یاد جبریگری نکرده باشد. در این باره چندان پافشاری نشان می دهد که تو گویی بایای خود می دانسته که این بدآموزی را رواج دهد و دلها را از آن پر گرداند :

برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل    تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

***

رضا بداده بده  وز جبین گره بگشای    که برمن و تو در اختیار نگشادند

***

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم    نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

یک بدی حافظ که نمونهٔ بیشرمی اوست آنست که همان جبریگری را بهانهٔ کارهای زشت خود می گرفته :

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند    گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

***

آیین تقوا ما نیز دانیم    لیکن چه چاره با بخت گمراه

۵ ) همچون خیام بخدا و دستگاه آفرش زباندرازیها می کند و در پرده به بنیادگزار اسلام نیش می زند :

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت    آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

***

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه    چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

***

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود    وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

***

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند    احلی لنا و اشهی من قبله العذارا

***

شیخم بطنز گفت حرامست می نخور    گفتم برو که گوش بهر خر نمیکنم

***

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند    غلمان ز غرفه حور ز جنت برون کشیم

چنانکه دربارهٔ خیام نیز گفتم بسیاری از شعرهای حافظ بعنوان ریشخند بدین اسلام است. مثلاً چون در قرآن بوده « هوالغفور الرحیم» اینان دستاویز گرفته گفته اند : از باده خوردن چه باک؟!. خدا گناه ما را خواهد آمرزید.

حافظ می گوید :

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی    گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

جمله ایست عربی : « انما الاعمال بالنیات». حافظ در ریشخند کردن بآن می گوید :

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی    مزن بپای که معلوم نیست نیت او

جمله ای دیگر هست : « الصدقه تدفع البلاء ». حافظ می گوید :

گر میفروش حاجت رندان روا کند    ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

بجبریگری یا به « قضا و قدر» که بآن سختی چسبیده اند بیش از همه از روی ریشخند و بهانه آوردن می بوده :

نصیب من چو خرابات کرده است اله    در این میانه مرا زاهدا بگو چه گناه

***

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست    که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

۶ ) همچون سعدی بیشرمانه سخن از ساده بازی می راند و در بیشتر جاها آشکاره نام « شاهد» و « پسر» می برد :

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای    کت خون ما حلاتر از شیر مادر است

***

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی    دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

***

ترک عاشقکش من مست برون رفت امروز    تا که را خون دل از دیده روان خواهد شد

باین چند رشته بس کرده دیگر دنبال نمی کنم. یک بدآموزی بزرگ دیگر که خیام و مولوی و حافظ داشته اند نکوهش از خرد است که نمونه ای از نافهمی و بیخردی ایشان بوده. ولی در این باره در دفترچهٔ جدایی بنام « در پیرامون خرد» سخن رانده ایم و خود زمینهٔ بزرگیست در اینجا بآن در نمیآیم.

نتیجهٔ سخنان ما در این نشست چند چیز است :

۱) حافظ از همهٔ بدآموزان بدتر بوده و همهٔ بدآموزیهای خیام و سعدی و مولوی را در یکجا دنبال کرده.

۲) اینمرد هوس یاوه گویی را با هوس سختی دربارهٔ بدآموزی در یکجا داشته.

۳) شعرهای حافظ یا بدآموزیهاست و یا مضمونهای « پا در هوای شاعرانه». سخن پذیرفتنی از همهٔ گفته های او ده بیت بیشتر نتوان یافت.

۴) حافظ خراباتیست نه صوفی. ولی از بدآموزیهای صوفیان نیز بهره جویی کرده.

۵) یکی از زمینه ها که حـافظ دنبـال کـرده کـشاکش خراباتیـان بـا صـوفیان ، و ماننـده سـازیهای خراباتیان در برابر صوفیان ، بوده که همان زمینه سپس داستانی گردیده و دیگران نیز دنبال کرده اند.

۶) گزارشهایی که دربارهٔ واژه های « می» و « شاهد» و « ساغر» و مانند اینها (در شعرهای حـافظ و دیگران) می کنند بیجاست.

۷) در هایهوی اخیر بحافظ ارج بیشتر داده شده مـا نیـز بایـد بکنـدن ریـشهٔ بـدآموزیهای او بیـشتر کوشیم.

# نشست پنجم

## واژه ای که بسیار شوم در آمده

این گفتگوکه ما آغاز کرده ایم در زمینهٔ یک نادانی و گمراهیست که هزار سال بیشتر در این کشور پایدار می بوده و رنگهای گوناگون بخود گرفته و از اینسو و آنسو گوشه ها پیدا کرده ، گاهی نیز داستانهای شگفت باور نکردنی پدید آورده. یکی از این داستانها آن مانندهٔ سازیهای خراباتیان در برابر صوفیان بوده که در نشست گذشته یادش کردیم. دیگری داستان واژهٔ « عشق است» که می خواهم در این نشست بسخن گزارم.

شنیدنیست که یک واژه چه رنگ شومی بخود گرفته و سرچشمهٔ چه زیانهایی شده. شما می دانید که یکی از واژه هایی که بدهان شاعران افتاده و پیاپی آن را بزبان آورده اند این واژهٔ عشق بوده. خیام ، سعدی ، مولوی ، حافظ ، صوفیان ، خراباتیان و دیگران همه این واژه را با فراوانی بکار برده اند. ولی اگر کسی بخواهد بداند که چه معنایی از آن خواسته اند در آنجاست که با دشواری روبرو خواهد گردید.

عشق یک واژهٔ عربیست که ما در فارسی آنرا « دلباختن» می گوییم و از گفتن بی نیاز است که دلباختن بچیزی باید بود. یکی که گفت : « من دلباخته ام» باید ازو پرسید : « بچه؟. بکه؟.». کسی که عاشق شده و دلباخته باید بیک زنی یا بیک چیز دیگری باشد. « من عاشقم ، دلباخته ام. ولی نمی دانم بکه یا بچه» نتواند بود. چنین چیزی بسیار خنده آور است.

افسوس که شاعران ما بچنین چیز خنده آور گرفتار بوده اند. در بیشتر جاها « عشق» می گویند بی آنکه دانسته شود بکه یا بچه؟. پیاپی از درد عشق می نالند بی آنکه معشوقشان دانسته شود ، بلکه بی آنکه معشوقی در میان باشد. می باید اینرا هم « عشق پا در هوا » نامید.

یکی از کسانیکه در اینباره پافشاری بسیار نموده ، بلکه می باید گفت شورش در آورده ، همان حافظست. این مرد پیاپی نام عشق می برد. در برخی جاها معشوقی در میانست. مثلاً :

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد        گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

در این شعر پیداست که معشوق یکچیز گیسوداری می بوده. اگر چه آنهم پنداریست و خواستش جز بافتن مضمونی شاعرانه نبوده ، با اینحال جای ایراد نیست. لیکن در بیشتر جاها همان عشق پا در هواست.

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق        شبروان را آشناییهاست با میر عسس

***

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

***

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از اینره که نیست پایانش

***

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

***

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد

در این شعرها می بینید که عشق بیکبار پا در هواست. شاید کسانی بگویند : « خواستش عشق بخداست». می گویم : آنهم راست نیست. بماند آنکه حافظ خراباتی و عشق با خدا ازو معنایی نتوانست داشت ـ این ایراد را نمی گیریم. زیرا حافظ هر رنگی بخود توانستی گرفت. ایراد که می گیریم آن واژه های « می» و « باده» است که با عشق خدایی نتوانستی ساخت.

حافظ که بسیار یاوه گو نیز می بوده بماند. دیگران همان رفتار را کرده اند. شعرهای سعدی و دیگران پر است از واژهٔ عشق بی آنکه معشوقی در میان باشد. این شیوه ای در ایران بوده که هر که شاعر بود لاف از عشق زند. قافیه بافی با عاشقی بایندهٔ[1] همدیگر شناخته شده. یکی از شاعران می گفت : « عشق نمک ادبیات است ، شعر بی آن بی نمک باشد». گفتم : راستست ، ادبیات که یاوه بافی بود نمکش هم عشق پا درهوا باید بود.

در باره این واژهٔ عشق هم تاریخچه ای در میانست که می باید بگویم :

اگر کتاب « صوفیگری» را خوانده باشید در آنجا گفته ام که صوفیگری ، بدانسان که در ایران و در میان مسلمانان رواج یافته ، از گفتهٔ پلوتینوس فیلسوف رومی پدید آمده. پلوتینوس سخنانی گفته در این زمینه : « در جهان هرچه هست یکچیز است : خداست و چیزهای دیگر ازو جدا شده اند. روان آدمی باینجهان آمده و گرفتار ماده شده و اینست همیشه باید از این جهان و از خوشیهای آن گریزان و در آرزوی پیوستن بآن سرچشمهٔ هستی باشد». نیز سخنانی گفته در این زمینه : « آدمی چون از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهای نیکیها و زیباییها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهای خدا که سرچشمهٔ همهٔ نیکیها و زیباییهاست گردد و عشق خدا را در دل گیرد».

این واژهٔ عشق از پلوتینوس ( که دانسته نیست راست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و برقص و آواز برخیزند و همیشه لاف از عشق و شور و بیدلی زنند و پیاپی واژهٔ عشق را در گفته های خود بیآورند.

عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد

***

---

۱ـ باینده = لازمه

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور درجهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید — یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

***

گر باقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی

***

علم نبود غیر علم عاشقی — مابقی تلبیس ابلیس شقی

در حالیکه این شور و جوش و جنب جز گفتهٔ پلوتینوس است. پلوتینوس اگرچه نام عشق برده ، بدانسان که از سخنش آشکار است ، خواستش این بوده که هر کسی در زندگانی خواهای نیکیها باشد و بآنها کوشد. دربارهٔ خدا نیز خواستش « او را در اندیشه داشتن و نامش را گرامی گرفتن و خواست های او را بکار بستن» بوده.

ولی صوفیان درپی هوسهای خود بیشتر بوده اند تا درپی فهمیدن و بکار بستن خواست پلوتینوس. اینست بدانسان که گفتیم در صوفیگری میدان بزرگی برای عشق باختن با خدا و شور و سهش نشاندادن و آواز خواندن و رقص کردن گشاده اند. سپس کسانی در این اندازه نایستاده اند و عشقبازی با پسران خوشرو را سزا شمارده چنین گفته اند : « ما آن زیبایی خدا را در روی اینها تماشا می کنیم». بگفتهٔ خودشان « جمال مطلق را در صور مقیدات دیده اند». آن جملهٔ عربی « المجاز قنطره الحقیقه» که شناخته گردیده در این زمینه است. یک چنین معنای بیشرمانه ای زیر آن خوابیده.

از اینجاست که در شعرهای صوفیان عشق بخدا و عشق با پسران ساده رو درهم می بوده. عشق گفته گاهی آنرا می خواسته اند و گاهی اینرا.

این رفتار صوفیان بوده که گفتهٔ پلوتینوس را از معنایش بیرون برده « عشق» را بچنان معنایی گردانیده اند. سپس شاعران آنرا گرفته یک گام بزرگ دیگر نیز اینان برداشته اند. بدینسان که عشق را یک چیز پا در هوا گردانیده در بافندگیهای خود بکار برده اند. عشق گفته اند بی آنکه دانسته شود بکه و بچه؟.. نیازی بچنان چیزی ندیده اند.

اگر شما شعرهایی را که از حافظ خواندم بیاد آورید خواهید دید عشق گاهی دریاست ـ دریایی که هیچش کرانه نیست ، گاهی راهست ـ راهیکه باید سفر کرد و پیمود ، گاهی « مصبطه» است ـ مصبطه ای که برروی آن باده می فروشند.

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

***

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

اکنون سخن در آنست که این واژه تا چه اندازه شوم بوده و چه زیانها رسانیده. داستان صوفیان و هوسبازیها و بی آزرمیهایی که آنان بدستاویز این واژه کرده اند بماند. در اینجا سخن از شاعرانست. شاعران ایران گذشته از آنکه این واژه را در آن معنی پا در هوا گرفته هزارها بیت دربارهٔ آن سروده عمرهای خود تباه گردانیده اند ، با همان واژه شُوند[1] گیجسری مردم نیز بوده اند.

چیزیست آزموده : واژه هایی که معنایی روشن نمی دارد چون در میان مردم رواج گیرد و بگوشها رسد شوند گیجسری آنان گردد.

اکنون ما می بینیم ایرانیان شعرهای حافظ و دیگرانرا می خوانند :

ای دل جناب عشق بلند است همتی    نیکو دار این حدیث و ز بیگانه بازدار

***

عشق آمد و بر ملک دل ، زد خیمه گفتم کیست این

گفتا قرقچی گشته ام ، ییلاق سلطانیست این

اینها را می خوانند و لذتی می برند. ولی چون بپرسیم : « عشق چیست؟!» خواهند درماند. بارها دیده شده که چون چنین پرسشی رفته نخست تشر زده گفته اند : « عشق دیگر ، مگر باید عشق را هم معنی کرد؟..» سپس که دیده اند پرسنده پافشرده می گوید : « آری باید عشق را معنی کرد» درمانده بخاموشی گراییده اند.

روزی یکی از آشنایان این شعر حافظ را با یک لذتی خواند :

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی    که سودها بری ار این سفر توانی کرد

گفتم : « عشق چیست؟!». در شگفت شده گفت : « مگر شما معنی عشق را نمی دانید؟!» گفتم : « چرا می دانم. عشق دلباختن بکسی یا بچیزیست. عشق آنست که شما بزن خوشرویی دل بازید و در مهر او بیتاب گردید. این معنیِ ستوده ایست که از عشق توان فهمید. ولی شاعران به پسران نیز عاشق می شده اند. صوفیان با خدا هم عشقبازی می کرده اند. اینهاست معنیهایی که ما از عشق می شناسیم. شما در این شعر که خواندید کدام یکی از این معنیها را می فهمید؟!»

چون پاسخی نتوانست و درماند ، خودم دنبالهٔ سخن را گرفته گفتم : « اگر بگویید معنی نخست (عشق بزن) را می فهمم که بیجاست. زیرا عشق بیک زن کاری اختیاری نیست تا کسی بگوید : « بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی». آنگاه از آن عشق سودی هم چشم نتوان داشت. حالیست که بی اختیار گریبانگیر آدمی گردد و بیتابش گرداند و از کارش باز دارد و چاره جز آن نیست که زنرا بگیرد و همسر خود گرداند و از رنج و سوزش باز رهد. آمدیم بر سر معنی دوم (عشق به پسر). نخست آن عشق طبیعی نیست و جز کسان بیمار بآن دچار نگردند. آنگاه کاری ناپاکست. پس از همهٔ اینها اختیاری نیست. آنگاه آنهم سودی ندارد. بلکه زیان بسیار دارد.

۱ـ شُوند (همچون هلند) = سبب

اگر بگویید که معنی سوم (عشق بخدا). خواسته شده در آنحال ایرادهای دیگر پیش خواهد آمد. نخست تو که صوفی نیستی تا از اندیشه های صوفیانه لذت بری. دوم حافظ صوفی نبوده که آن معنی را بخواهد. آنگاه در همان غزل پیش از آن بیت می گوید :

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد　　　که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

در پشت سر آن می گوید :

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود　　　کز این ترانه غم از دل برون توانی کرد

آیا با این شعرها معنا می دارد که بگوییم خواستش عشق بخداست؟!. من می خواستم آن بدانم که شما از این واژهٔ عشق چه معنایی در اندیشه دارید؟. چه چیزی به پیش چشم می آورید که بدانسان لذت می برید؟. پرسش من از شما اینست».

با لبخندی گفت . « راستش آنست که من معنای روشنی از این بیت در اندیشه نداشتم. این شرحیکه شما دادید هیچگاه باندیشهٔ من نیآمده بود. ما عادت کرده ایم که این شعرها را بخوانیم و یک معنای ناروشنی بفهمیم و لذت بریم. من اقرار می کنم که عشق در شعرهای ما یک کلمهٔ مبهمی است. ما نیز بهمان ابهامش قانع شده شعر را می خوانیم».

گفتم : راستش گفتی. درد اینجاست که این تنها دربارهٔ عشق نیست. در دیگر عنوانها نیز چنانست. مثلاً : واژه های تمدن ، اخلاق ، دین ، سیاست ، فرهنگ (یا تربیت) چیزهاییست که بزبانها افتاده و همهٔ آنها اینحال را می دارد. از هیچکدام معنی روشنی در دلها نیست. ما آزموديم هنگامی که از کسی می پرسیم : تمدن یا دین یا اخلاق چیست در می ماند و پاسخی نمی تواند. بارها دیده شده کسی دربارهٔ « اخلاق» گفتار نوشته و آورده که ما بچاپ رسانیم و چون پرسیده ایم « اخلاق چیست؟!.» پاسخ درستی نتوانسته و درمانده. بی شوند نیست که همیشه می گوییم : این مردم گیجسر شده اند ، بیشوند نیست که همیشه از گیجسری مردم گله ها می نویسیم.

شما نیک اندیشید که مردمی با چنین گرفتاری کارشان بکجا تواند رسید؟!. مثلاً می گویم : مردمی که معنی راست تمدن را نمی دانند ، در شاهراه تمدن چه پیشرفتی توانند داشت؟!. مردمی که معنی اخلاق را نمی دانند ، چگونه خیمهای خود را نیک توانند گردانید؟! . مردمی که معنی راست « فرهنگ» را نمی دانند آیا جز این تواند بود که بدخواهانی بمیان افتند و دستگاه بزرگی چینند و بنام فرهنگ به آشفته گردانیدن مغزهای جوانان کوشند؟!.

اینها سخنانی بود که با آن آشنا راندم. دانستنیست که در هایهوی اخیر که بدخواهان در پیرامون ادبیات برانگیخته اند ، یکی هم کوشیده شده که از واژهٔ عشق و از معنی پستی که شاعران بآن داده اند سود جسته شود. بارها دیده می شود : فلان نویسنده گفتاری دربارهٔ حافظ یا سعدی نوشته است و از جمله چنین می گوید : « در عشق بیانات بسیار عالی دارد». بارها دیده می شود بهمان مرد در سخن راندن از ادبیات سخن از عشق بمیان آورده است و چنین می نویسد : « یکی از مزایای ادبیات ایران بیانات بسیار دقیق و پرشوری است که شعرای بزرگ در زمینهٔ عشق داشته اند ..»

نمی دانم گلستانی را که وزارت فرهنگ با کاغذ و خط بسیار خوب بچاپ رسانیده و بدست شاگردان دبیرستانها میدهند دیده اید؟.. نمی دانم دیباچه ای را که فروغی بآن نوشته است خوانده اید؟. آن گلستان اکنون در دست منست و اینک می خواهم برای گواه سخن خود جمله هایی را از همان دیباچه برایتان بخوانم. در این دیباچه ستایشهای گزافه آمیز بسیاری از سعدی رفته که من بآنها نمی پردازم. گواه سخن من از این جمله هاست :

« همهٔ این مزایا که برای سعدی برشمردیم اگر در یک کفهٔ ترازو بگذارید کفهٔ دیگر که با او برابری میکند جنبهٔ عاشقی اوست. وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته اند. همهٔ مطالب را به بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق میرسد شور دیگری در می یابد. هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و نه ببیان آورده است. عشق سعدی بازیچه و هوی وهوس نیست. امری بسیار جدی است. عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود. عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد و از اینروست که می فرماید عشق را آغاز هست انجام نیست. در گلستان و بوستان از عشق بیانی کرده است. اما آنجا که داد سخن داده در غزلیاتست و آن از موضوع کلام ما بیرونست.

از آنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش در نهایت لطافت است. هر قسم زیبایی را خواه صوری و خواه معنوی بشدت حس میکند و دوست دارد. سرّ رقت قلب و مهربانی او همین است و از اینست که هر کس با سعدی مأنوس می شود ناچار بمحبت او می گراید».

ببینید در کتابیکه برای جوانان نورس نوشته شده ، از عشق ، عشق سعدی ، چنین ستایشهایی می رود. اکنون من این جمله را بشکافم و بزندم : سعدی را همه می شناسیم. خودش خود را شناسانیده. اینمرد عشق ناپاکی می داشته و در درون آن ، ناپاکی دیگری از خود نشان می داده. در گلستانش بابی دربارهٔ عشق است و نیک می نماید که او چه می بوده و چه رفتاری می داشته. یکداستانش را در نشست پیشتر یاد کردیم. خودش می گوید که بشاهد پسری عشق می ورزیده و « سری و سری می داشته». سپس ازو رنجیده و دامن در کشیده. آن پسر سفر کرده که عاشقان دیگری پیدا کند. سعدی پشیمان و پریشان گردیده تا آنجا که آرزوی مرگ کرده :

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن          خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

پس از زمانی آن پس بازگشته و چون موی برویش دمیده بوده سعدی باو رو نداده. بلکه روگردانی نشانداده و زبان بریشخندها باز کرده و گفته :

پیش کسی رو که طلبکار تست          ناز برآن کن که خریدار تست

***

تو یار برفته ای چو آهو          امسال بیآمدی چو یوزی

این نمونه ای از عشق سعدیست. این شیوهٔ او می بوده که بجای دختران دلربا و زنان خوشرو ، « نامردانه» با پسران عشق ورزد و آنان را دنبال کند و نازشان کشد تا بدامشان اندازد و « سری و سری»

پیدا کند. با این ناپاکی و پستی بسر برد تا هنگامیکه مو بروی پسر دمد و در آن هنگـام ناپـاکی و پـستی دیگری از خود نشانداده ، رو گرداند و ریشخندها کند و او را « یوز» خواند.

این رفتار سعدی بسیار پست تر از آنست که فلان جوان بدنهاد دختری را بنام عشق دنبال می کنـد و چاپلوسیها می کند و خیره روییها نشان میدهد و با نوید آنکه ترا خواهم گرفت بدام مـی انـدازد ، ولـی چون کامها راند و سیر شد رها می کند و بشهرنو می فرستد ، و اگر کسی بگوید « چرا بزنی نگرفتـی؟..» پررویانه پاسخ میدهد : « من با چنان دختری ازدواج کنم؟.. « من باید زن باعصمتی بگیرم».

سعدی در همان باب پنجم گلستان شعری می گوید :

تتری گر کشد مخنث را　　　　تتری را دگر نباید کشت

مخنث که می بوده؟!. مخنث همان شاهد پسر دیروزی می بوده که چون ریش نمی داشـته سـعدی « سر و سری» می داشته و غزلها برایش می ساخته و ستایشها می سـروده. ولـی چـون ریـش درآورده و « بلعنت شده» نامش مخنث گردیده و سعدی آرزو می کرده که یک مغولی او را کشته باشد. ولی ایکاش یک مغولی سعدی را کشته بودی که آوازش بریده شدی و اینهمه سخنان ناپاک از خود بیادگار نگزاردی.

من ننگم می آید که از داستانهای سعدی بیش از این سخن رانم. اینها نمونه هایی از عشق او بـوده. پس چه بیشرمست کسیکه بگوید : « عشق سعدی بازیچه هوی و هـوس نیـست ... عـشق پـاک و عـشق تمامی است». چه بیشرمست کسیکه بگوید : « عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد».

بهتر است چند سخنی هم از خداشناسی سعدی برانم تا دانسته شود او چه خدایی را می شـناخته و چه عشقی با او می داشته. من از شعرهای سعدی کـم خوانـده ام. ولـی دو شـعری ازو دربـارۀ خـدا بیـاد می دارم که برای گفتگو بس است :

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم　　　　بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم　　　　عزازیل گوید نصیبی برم

شما شنیده اید که پادشاهان خودکامه گاهی « روز خشم» داشتندی. باین معنی که برای ترسانیدن چشمها و لرزانیدن دلها روزی شاه رخت سرخ پوشیدی و بیرون آمدی و آنـروز آدمهـا کـشتی و خـشمها راندی و هر کسی از پیرامونیان بخود ترسیدی. در برابر آن گاهی هم روز نوازش و دهش بـودی. روزیکـه شاه خوشدل بودی با روی خندان بیرون آمدی و بهر کسی از پیرامونیان پولهـا و کالاهـا دادی و نوازشـها کردی. شاعری را با زر کشیدی ، دلخکی را بتوانگری رسانیدی.

سعدی اینها را از پادشاهان زمان خود دیده بوده ، و چون این شاعران (و همچنان دیگران) ، خـدا را همچون پادشاهی خودکامه شناختندی ، اینست از « روز خشم» و از « روز دهـش» خـد ا سـخن رانـده می گوید :

اگر روزی برای ترسانیدن مردم تیغ کشد فرشتگان نزدیـک هـم از تـرس گنـگ و کـر ماننـد و لـب جنباندن نیارند ، و اگر روزی آوازۀ دهش اندازد شیطان نیز بامید افتاده گوید : من نیـز بهـره ای خـواهم برد.

اینهم نمونه ای از خدا شناسی سعدیست. چنین کسی عشقش با خدا چه توانستی بود؟!.

آنگاه من نمی دانم سعدی چه کرده که « عشق بخدا » نامیده شود؟!. چکارهایی ازو دیده شده؟!. چنانکه گفتم : « عشق بخدا » که پلوتینوس گفته جز با نیکوکاری نتوانستی بود. پلوتینوس گفته کسی باید خواهای نیکیها باشد و به نیکیها کوشد تا سپس بعشق خدا رسد. من نمی دانم از سعدی چه کارهای نیکی سرزده؟!.. نمی دانم کسی با آن بیکاری ، یاوه گویی ، مفتخواری ، چاپلوسی ، دروغسازی ، بچه بازی چه عشقی بخدا می داشته؟!. سعدی آن تیره روان و بیدردیست که چنانکه گفتم داستان دلگداز مغول را از نزدیک دیده و آن ناله ها را با گوش شنیده و کمترین سهشی در شعرها و نوشته های خود نشان نداده ، چنین مردی چه عشقی با خدا توانستی داشت؟!. از اینسخنان در می گذریم ولی می باید دو نکته را روشن گردانم :

نخست دربارهٔ سعدی گفتم : « نامردانه با پسران عشق ورزیده» واژهٔ « نامردانه» در اینجا بمعنی ریشه ای خود می باشد. نمی دانم دانشمندان اروپایی دربارهٔ گرایش مردان و زنان بهم چه سخنانی گفته اند ، آنچه من فهمیده ام و با زبان سادهٔ همه فهم توانم گفت آنست که در تنهای مردان (بویژه در برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که می توان « نرینه» نامید و در تنهای زنان (بویژه برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که می توان آنها را « مادینه» خواند و این ذرات است که با هم کشش دارند و از برخورد با هم لذت و خوشی پدید می آورند. اینکه زنان بدکاره زود پژمرده می گردند پزشکان سخنان دیگر می گویند. ولی آنچه من می دانم شوند آن بکار رفتن بی اندازهٔ ذرات مادینه است. این سخنی با زبان ساده است و اگر هم دانشها اینرا با زبان دیگری باز نمودند بمن نخواهد برخورد.

بهرحال خواستم اینست که گرایش یکمرد (یکمرد درست) جز بزن نتواند بود. آنانکه به پسران می گرایند و خودداری نتوانسته پی آنان می روند ، همان مردان نادرستی می باشند که می باید گفت : بسرشت آنان ذرات مادینه در آمیخته. از اینجاست که مردان آنچنانی بسیار پست و بی ارج باشند. زیرا نه مرد باشند و نه زن ، از داراکهای ستودهٔ هردو جنس بی بهره باشند. واژهٔ « نامردانه» در آنجمله برای فهمانیدن این معنیست.

چیزیکه باید دانست این زشتکاری (یا این مهر ناپاک) در ایران بیش از اندازهٔ خود رواج یافته. یکدسته گرفتار آن نامردی بوده اند. گروهی نیز از خواندن شعرهای سعدی و دیگران برانگیخته شده اند. می گویند : رو گرفتن زنان و اینکه مردها نمی توانسته اند همسران خود را بسفر برند برواج این زشتکاری افزوده. اینسخن هم دور نیست. هرچه هست کار بس زشتی می باشد و باید تا توان بکندن ریشهٔ آن کوشید. اینکه ما دیوانهای شاعران را بآتش می کشیم و سعدی و حافظ را پست می شماریم یکی از انگیزه هایش همین می باشد.

نکتهٔ دوم ، **فروغی آن دیباچه را بگلستان ـ گلستانی که برای شاگردان دبیرستان می بوده ـ چرا نوشته؟. آنگاه از عشق سعدی چرا سخن رانده؟!. آیا نمی توان گمان برد که خواسته شده جوانان آلودهٔ آن پستی سعدی گردند؟!.** من با آگاهیهایی که از رفتار و کردار دستهٔ بدخواهان می دارم بخود ناسزا

نمی شمارم که چنان گمانی برم. در جاییکه ما می بینیم برای رسوا گردانیدن این توده قمه زنی و زنجیر زنی را پس از رفتن باز می گردانند ، می بینیم برای رواج گدایی و مفتخواری ، نخست وزیر نوشته بدست نره سید گدا می دهد[1] ، می بینیم **برای بهم زدن ایمنی کشور و پدید آوردن سرکشان به محمد رشیدِ سرکش فرمانداری شهری را با ماهی بیست هزار تومان باج سبیل می دهند** ـ با اینحال چه جای آنست که خوش گمان باشیم و خود را از بدگمانی باز داریم ؟! .

کسانی که بیرون آراستهٔ فروغی را دیده بودند اینرا بآسانی نخواهند پذیرفت. آنکسان بیاد آورند که ساعد مراغه ای نیز بیرونش آراسته است. ولی ما دیدیم که با صد بیشرمی و بی آزرمی نوشتهٔ دولتی بدست گدا داد. آنگاه پس از آنکه ما داستان شهریور ۱۳۲۰ را دیده و تماشاگر چنان خیانت بزرگی از این دستهٔ بدخواهان بوده ایم باید گمان هرگونه خیانت بآنان برده دور نشماریم.

آنگاه دلیلها هست. خود همان نوشته بهترین دلیل است. آیا فروغی چندان نافهم می بوده که زشتکاری سعدی را نداند؟!. چندان نافهم می بوده که بچه بازی سعدی را « عشق پاک» شناسد؟!. بسعدی اگر هر دروغ را توان بست دروغ « عشق پاک» را نتوان بست. اگر آن نوشتهٔ فروغی از راه بدخواهی نبوده پس از چه راهی بوده؟!.

از این گذشته من داستانی از فروغی می دارم که دلیل دیگری تواند بود : در سال ۱۳۱۴ که من بانجمن ادبی رفتم و گفتاری راندم آن گفتار را در دو بخش در شماره های پیمان بچاپ رسانیدیم. چون بخش یکم (در شمارهٔ نهم سال دوم مهنامه) بیرون آمد ، فروغی که نخست وزیر می بوده آنرا خوانده بشهربانی دستور داده بود که بخش دوم را نگزارند پراکنده شود. این بود شهربانی شمارهٔ دیگر مهنامه را در چاپخانه باز داشت. من در شگفت شدم که در آن گفتار جز خرده گیری نبوده. بَهرِ چه باز می دارند؟! برآن شدم که فروغی را دیده گفتگو کنم.

روزی رفتم بکاخ ابیض. سخنان بسیاری رفت. می گفت : در اروپا ایران را با سعدی و حافظ و مولوی و خیام می شناسند. گفتم : چنین نیست. چرا ایران را با تاریخ باستانش نشناسند؟!. چرا با شاه عباس و نادرشاه نشناسند؟!. آنگاه آیا این دلیلست که ما بدآموزیهای سراپا زیان سعدی و دیگران را بفرزندان خود یاد دهیم؟!. این چه سزاست که گلستان با آن باب پنجمش بشاگران دبیرستان درس گفته شود؟!. گفت : از سالهاست که سپرده شده باب پنجم را درس ندهند. گفتم ما از چنان سفارشی آگاه نمی باشیم و نشانی از آن در دبیرستانها نمی بینیم. آنگاه گرفتم که آن باب را درس ندادند ، در جاییکه کتاب در دست جوانانست آنرا هم خواهند خواند.

دیدم پاسخی نتوانست و این بار از راه پند دهی آمد : « کسیکه می خواهد با سعدی و حافظ مبارزه کند باید قوهٔ بزرگی داشته باشد» من باینها پاسخی ندادم. چون پیش از کوششهای ما بارها در روزنامه ها

---

[1] ـ اشاره ایست به « سفارشنامهٔ» ساعد نخست وزیر که بدست یک سید گدا داده تا او به « گدایی رسمی» بپردازد. از ساعد خیانتهای دیگری نیز دیده شده که زند آنها را در دفتر « دولت بما پاسخ دهد» توانید خواند. ـ و

شعرهای زشت بچه بازی چاپ می شدی من پنج روزنامه را گرد آورده همراه برده بودم. آنها را نشاندادم و گفتم : نتیجۀ هواداری شما از سعدی و حافظ رواج این پستیهاست. من خواهشمندم باری از اینجا جلوگیرید. روزنامه ها را از من گرفت و نوید جلوگیری داد. ولی دروغ بود. گفتار من بازداشت شد. ولی شعرهای بچه بازی همچنان آزاد می بود. تا پس از چند ماهی که فروغی برافتاد و جم نخست وزیر شد ، من خواهش کردم و او دستور بشهربانی داد که از آنگونه شعرها جلوگیرند. من از همانهنگام فروغی را شناختم.

داستانهایی هست که من ننگم می آید بگویم. ولی اگر نگویم بجایی نخواهد رسید. بدخواهان چون خود را آزاد بینند از هیچگونه خیانت دربارۀ این توده باز نخواهند ایستاد.

سالیکه از خوزستان بتهران باز گشته بودم ، یکی از نویسندگان که می شناختم گرفتار بیماری سعدیست ، داستانش را شنیدم که در آموزشگاه وزارت جنگ بجوانانی دام درچیده و ناپاکیها کرده ، و چون دانسته شده با رسوایی بسیار از آموزشگاه بیرون کرده اند. با اینحال چندی نگذشت که وزارت فرهنگ شاگردانی را که باروپا می فرستاد او را بعنوان سرپرستی همراه گردانید که می بایستی گفت : « گوسفندن را بگرگ گرسنه سپرد». ما چنین رفتاری را هم از وزارت فرهنگ که دیده بانش همان فروغی می بود دیده ایم.

آنگاه همان مردک ناپاک ، همان « نامرد نازن» ، اکنون یکی از استادان دانشگاهست و از بس در کارهای زشت خود گستاخست بارها دیده ام در میان نوشته هایش آن بیماری پست خود را در قالبی ریخته برخ خوانندگان می کشد. تاریخی برای دبیرستانها نوشته که در آنجا بارها این رفتار بی آزرمانه را کرده. مثلاً با صد بیشرمی زردشت را که مایۀ سرفرازی ایرانیانست بسیار خوار می گیرد و زباندرازیها میکند. ولی مانی را به پیغمبری می ستاید و بزرگش میگرداند و چنین میگوید که مانی « جمال پرست» می بود.

من نمیدانم مانی چه گفته که عنوان بدست اینمردک و همکارانش داده که او را به «جمال پرستی» و دوست داشتن « زیباییهای طبیعت» می ستایند ، و در آنمیان می خواهند به بیماری پست و کار زشت خود رنگ فلسفه دهند.

همان مردک گفتاری در یکی از مهنامه ها دربارۀ زبان نوشته در آغاز آن چنین شیرین زبانی می کند : « کسانیکه خداوند خمیرۀ وجود ایشان را با لطف ذوق و صفای قریحه سرشته و با اعطای این لطیفۀ غیبی بمقام جلیل پرستندگی مظاهر جمال و کمال ارتقاء داده و از سایر اجناس مردم ممیزشان کرده است .....»

ببینید اندازۀ بیشرمی را ! ببینید اندازۀ گستاخی را !. راست گفته اند که دزد را چون دنبال نکنی دارندۀ خانه گردد. مردک با آن بیناموسی و پستی دعوی برتری و برگزیدگی می نماید. بچه بازی و ناپاکی را « لطیفۀ غیبی» میخواند. در جاییکه شاعران سخنان یاوۀ خود را « وحی» نامند چه شگفت که اینان نیز بچه بازی را « لطیفۀ غیبی» شمارند.

یکی نمی گوید : ای « نامرد نازن» اگر راست می گویی پس چرا زن نمی گیری؟!. آیا زنها از « مظاهر جمال» نیستند؟!. آنگاه پس چرا این فلسفهٔ خود را آشکاره نمی نویسی تا مردم بدانند؟!. پس چرا در اینجا و آنجا قاچاقی جمله هایی می گنجانی؟!. پس چرا آنروزیکه از وزارت جنگ دنبالت میکردند انکار می کردی و با آنکه بچه های مردم را آلودهٔ بیماریهای ناپاک خود گردانیده بودی با آن نشانیهای آشکار شرم نمی کردی و سوگندها میخوردی؟!. پس چرا آنروز بالا نیفراشتی که بگویی من اینکاره ام ، خدا « خمیرهٔ وجود مرا با لطف ذوق و صفای قریحه آفریده و از دیگر اجناس بشر ممیز گردانیده»؟!. پس چرا آنروز نگفتی : « این لطیفهٔ غیبی است که خدا بمن و همکاران من داده»؟!.

سهشها رشته را از دستم گرفت. در وزارت فرهنگ اینگونه « الواتیها » نیز هست. دستگاهیکه فروغیها بنیادگزارش باشند بهتر از این نتواند بود. آن ستایشها که فروغی از « عشق پاک» سعدی میکند و وزارت فرهنگ آنرا در دیباچهٔ کتاب بچاپ می رساند ، برای رواج دادن باین ناپاکیهاست. وگرنه « عشق سعدی» ناپاکترین چیزها بوده است.

بارها گفته ام وزارت فرهنگ آن میزها با پشت میزنشینها و آن دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها با آموزگاران و استادان نیست. در پشت سر اینها دستگاه دیگری هست که کارها در دست آنست.

یکچیز گفتنی آنست که در این گلستان که با دست وزارت فرهنگ چاپ شده برخی از داستانهای بسیار زشت باب پنجمش انداخته شده. این نتیجهٔ ایرادگیریهای ماست. این شیوهٔ دغلکارانست که چون ایرادی بکارهاشان گرفتی بجای آنکه سخن شما را بپذیرند و بنافهمی خود بخَستُوند[1] و بازگشته با شما همدستی نمایند ، برویه کاریها[2] پرداخته برخی چیزهای زننده را از میان بردارند.

فراموش نکرده ام که روزی در قزوین از بازار کتابی خطی خریدم. ولی چون بخانه بردم و سات بسات از دیده گذرانیدم دیدم افتاده می دارد. می دانید که در کتابهای خطی بر بالای سات شماره نگزاردندی. بلکه واژهٔ نخست هر ساتی را در پای سات پیش نوشتندی که پیوستگی ساتها دانسته شود. در آنکتاب در چند جا این نشانه راست نمی بود و از خود نوشته ها نیز پیدا می بود که ساتهایی از میانه افتاده و سخن نا انجام مانده. چون کتابرا ببهای گرانی خریده بودم نخواستم بدانسانکه می بود بپذیرم. برداشته ببازار رفتم و بفروشنده نشاندادم. گفت : یکساعت دیگر بیایید پولتان گیرید. یکساعت دیگر که رفتم دیدم کتاب را گزاشت جلو من و گفت : « آقا این کجایش عیب دارد؟!.» برداشته دیدم در جاهاییکه افتاده می داشت پای ساتها را تراشیده و راست گردانیده.

نادانک پنداشته بود که همانکه آنها را تراشیده واژه های بالای سات روبرو را بگزارد بس خواهد بود و کتاب بی عیب خواهد گردید. پنداشته بود که با همان رویه کاری مرا خواهد فریفت.

---

۱ـ خستویدن (همچون برگزیدن) = اعتراف کردن

۲ـ رویه کاری = ظاهرسازی

وزارت فرهنگ همان کار را کرده. حکایت های زننده را برداشته و چنین پنداشته که همان بس خواهد بود. چند حکایت رسوا را برداشته ولی نخواسته از باب پنجم چشم پوشد. نخواسته از واژهٔ عشق که مایهٔ گمراهی هزارها جوانان تواند بود بگذرد. باب پنجم را گزارده ، در جای خود که آن ستایشها را دربارهٔ عشق سعدی در دیباچه افزوده.

این راهبران وزارت فرهنگ میگویند : ما خواهیم بود و از کوششهای خود بنابودی این توده دست نخواهیم برداشت ، و شما اگر ایرادهایی گرفتید و ما درمانده چارهٔ دیگری ندیدیم تنها آن جاهای ایراد را از میان برداشته خاک بچشم مردم خواهیم ریخت.

در پایان نشست برای آنکه دانسته شود گفته های درهم شاعران ، بویژه گفته های آنان در زمینهٔ عشق ، چه نتیجه ای در مغزهای جوانان پدید می آورد و چگونه آنها را آشفته می گرداند داستانی یاد می کنم :

چندی پیش در یکی از روزنامه های تهران ، جوانی گفتار درازی نوشته در این زمینه که او را دوستیست در اروپا و آمریکا و شمال افریقا زیسته و آن دوستش نامه ای فرستاده که در آمریکا و اروپا ایران را جز بنام خیام نمی شناسند. با آنحال شنیده است که در ایران گروهی دشمنی با خیام می کنند و « کتاب مستطابش» را می سوزانند ، و افسوسها خورده و ببدگوییهای بیفرهنگانه از من پرداخته و آرزو کرده که ای کاش من عاشق شده بودم. خواسته بگوید : دشمنیها که من با خیام می کنم در نتیجهٔ آنست که عاشق نشده ام وگرنه آن دشمنیها را نکردمی.

شما باین گفته نیک نگرید : نخست ببینید که در برابر دلیلهای استوار ما بچه سخنان لوسی می پردازند. دوم ببینید سخنش تا چه اندازه پوچست. ببینید مغز گوینده اش تا چه اندازه آشفته بوده. شما عشق را بهر معنایی بگیرید این سخن بی معنیست. ما میگوییم خیام که گفته است : بودنیها بوده ، غلطست. چنان چیزی نبوده و نیست. آنگاه چنان باوری زیانمند است. اکنون چنین انگارید که من عاشق شدم ـ عاشق زنی خوشرو گردیدم ، یا همچون صوفیان لاف از عشق خدایی زدم ـ چه هَنایِشی[۱] در میان خواهد بود؟!. آیا زیانش از میان خواهد رفت؟.. آیا کدامیکی از اینها خواهد بود؟..

در ایران اینگونه پوچگوییها فراوانست و شما خو گرفته اید. وگرنه درماندیدی که این چه سخنیست که گفته شده و هرآینه گوینده اش را دیوانهٔ آشفته مغز شناختیدی. آخر عاشق بودن و نبودن من چه بهم بستگی ببدآموزیهای خیام تواند داشت؟!. آیا این نویسنده عشق را بچه معنی شناخته که چنین سخنی گفته؟!.

آیا نه آنست که چنانکه حافظ و دیگران مغزهاشان آشفته می بود و یک واژهٔ عشق را بی آنکه معنای روشنی از آن در دل دارند ـ می گرفتند و آسمان و ریسمان بهم می بافتند ، این شاگردان حافظ و خیام نیز بهمان حال افتاده اند و یک واژهٔ عشق شنیده و گرفته اند بی آنکه معنای روشنی از آن بفهمند.

---

۱ـ هناییدن = تأثیر کردن ، هنایش = تأثیر

ببینید تا چه اندازه اینان تباه گردیده اند که مردک بگفتهٔ خودش پنجسال در آمریکا و اروپا و شمال آفریقا زیسته و غلط بودن آموزاکهای خیام را نفهمیده. آنهمه آبادی و پیشرفت اروپا و آمریکا را که نتیجهٔ کوششهاست دیده و بیپا بودن جبریگری را ندانسته. مردک مغز آشفتهٔ خود را برداشته و گرد جهان گردیده و از آنهمه دیدنیها و شنیدنیها سودی بحال او نبوده. **بسیاری از جوانان همین حال را می دارند و این نتیجهٔ آن نقشه ایست که راهبران بدخواه وزارت فرهنگ برای بیکاره گردانیدن فهم و خرد جوانان داشته اند.**

نتیجهٔ سخنهای این نشست چند چیز است :

۱) «عشق» یکی از واژه هاییست که هزارها زیان از آن برخاسته است. یکی از واژهاییست که شومش گردانیده اند.

۲) این واژه از گفته های پلوتینوس برداشته شده. پلوتینوس چون میگفته : «روان آدمی از جایگاه والایی آمده» خواستش از عشق این می بوده که کسی آن جایگاه نخست خود را بیاد آورد و درپی نیکوکاری باشد و همیشه خدا را بدیده گیرد و خواستهای او را بکار بندد.

۳) صوفیان آن را از پلوتینوس گرفته و از معنایش بیرون برده هوسمندانه و بیخردانه با خدا به عشقبازی پرداخته اند. غزلها سروده اند ، دف و نای نواخته اند ، پای کوفته اند ، دست افشانده اند. برخی نیز بجای آنکار به بچه بازی برخاسته اند.

۴) شاعران آن واژه را از صوفیان گرفته و بار دیگر از معنایش بیرون برده عشق پا در هوایی (عشق بی معشوق) پدید آورده اند و در میان یاوه گوییهای خود بکار برده اند.

۵) در هایهوی اخیر برای گیج گردانیدن جوانان از این واژه نیز سودجویی شده اینست ما می بایست در این باره نیز سخنانی رانیم.

# نشست ششم

## پس چرا کسانی از شاعران هواداری می نمایند؟

در این نشست می خواهم به پرسشی که همیشه بمیان می آید پاسخ دهم. هنگامیکه ما از بدیهای شاعران سخن می رانیم کسانیکه نمی خواهند بپذیرند چنین پاسخ میدهند : « پس آنها که تعریف از شعر کرده اند نفهمیده اند؟!.»

پیداست که این پرسش یا ایراد ، عامیانه است. در برابر دلیل بچنین سخنی نباید پرداخت. جای شگفت نیست که چیزی را گروهی فهمیده باشند. با اینحال من آنرا بی پاسخ نمی گزارم. ببینیم آن ستایندگان کیها بوده اند و از هرکدام جداگانه سخن رانیم :

یکدسته خود شاعران بوده اند که ستایشهای بسیار از خود و از کار خود کرده اند :

در شعر سه تن پیمبرانند    قولیست که جملگی برآنند
هرچند که لا نبی بعدی    فردوسی و انوری و سعدی

***

پیش و پسی بست صفت کبریا    پس شعرا آمد و پیش انبیا

ما اگر بخواهیم از راه روانشناسی درآمده انگیزهٔ کار این شاعران را بجوییم باید بدیده گیریم که این شاعران از یکسو پیروی از هوس خود کرده اند. زیرا با سخن بازی کردن و قافیه جفت گردانیدن خود بازیچه ایست ـ بازیچه ایست که بسیار کسان آنرا دوست دارند و لذت برند. بویژه که چیزهای دیگری از ستایش پادشاهان ، نشاندادن دانسته های خود ، پروردن مضمون ، دشنام دادن باین و آن در میان باشد. از یکسو هم فریب واژهٔ « ادب» را خورده اند. یک واژهٔ « ادب» با یک معنی غلط پیدا شده و شناخته گردیده و دایره برای خود باز گردانیده بود که با آنکه تودهٔ انبوه ارجی بآن نمی گزاردند یکدسته هواداری از آن می نمودند. چون در میان عرب می بوده در ایران نیز بایستی بود. شیوایی قرآن دستاویزی در دست اینان شده بود که سخنبازی را چیز ارجداری وا نمایند.

سپس نیز شعر در ایران ، از یکسو در دربارهای پادشاهان و از یکسو در میخانه ها جا برای خود باز کرده و برویدن و بالیدن پرداخت. سپس نیز بدآموزان بزرگی همچون خراباتیان و صوفیان شعر را افزاری برای خود گرفتند. اینها رویهمرفته شوند رواج شعر در ایران گردیده و هزارها کسان را بشاعری وا داشته است.

چنانکه گفتیم **نافهمی بزرگ شاعران آن بوده که شعر را خود خواستی شمارده اند. خودِ آنرا کالایی شناخته پنداشته اند که هرچه بیشتر بهتر. اینکه « سخن چه شعر باشد و چه نثر ، باید بهر هوده ای[۱] باشد ، سخن بیهوده دور از خرد است» چیزیست که آنان نمی دانسته اند.**

آنان تنها این می شناختند که شعر وزنش و قافیه اش درست باشد و

آراستگیهایی را از تشبیه و جناس و ترجیع و ردالعجز الی الصدر و مانند اینها در بر دارد و مضمونهایی در آن گنجانیده گردد. تنها اینها را می شناختند و این بوده که برای آنها فنهایی بنام عروض ، قوافی ، معانی ، بیان ، بدیع پدید آورده اند. چهاردیواری بدینسان برای کار خود ساخته بودند و اندیشه هاشان از آن بیرون نمی رفت.

در حالیکه در بیرون آن چهاردیوار جهان بزرگ دیگری هست. در بیرون آن چهاردیوار زندگی توده ای هست که بسیار ارجدار است و **باید نیکی یا بدی هر چیزی در ترازوی سود و زیان آن سنجیده شود. در بیرون آن چهاردیوار خرد هست که داور نیک و بد می باشد و در هر کاری باید پیروی از داوری آن کرد.**

شاعران از اینها ناآگاه و در درون آن چهاردیوار کوس « ملک الملوکی» زده اند. سخنان بیهوده ای را بهم بافته و بیرون ریخته و بخود بالیده اند :

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست    نه نبوت می توانم خواندنش نه ساحری

***

شکر شکن شوند همه طوطیان هند    زین قند پارسی که به بنگاله می رود

***

عراق و شام گرفتی بشعر خود حافظ    بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بهرحال ستایشهایی که شاعران از خود کرده اند در خور ارجی نیست.

یکدستهٔ دیگر از ستایندگان شاعران تذکره نویسان می باشند. آنان از خود شاعران بوده اند. من نمی شناسم کسیرا که تذکره نوشته و خود شاعر نبوده. هرچه هست اینان نیز بآن نافهمی دچار بوده خودِ شعر را خواستی می شناخته اند. سخن سرایی را هنری می شمارده اند اگرچه بیهوده و بیاوه باشد. اینست شاعران را با چنین لقبهایی ستوده اند : « استاد سخن ، شهریار اقلیم سخن ، سخن سنج بزرگ ، سرآمد گویندگان ، پیشرو سخنوران ...». اینها از گذشتگان بوده اند. در زمان ما نیز ستایندگان شاعران بچند دسته اند که می باید هرکدام را جداگانه یاد کنم :

یکدسته شرقشناسان اروپایند که در ستایش شعر کتابها می نویسند و دیوانهای شاعران را بچاپ می رسانند و می توان گفت زیان آنها بیش از دیگران بوده است.

---

۱ـ هوده = نتیجه

دربارهٔ شرقشناسان بگفتگوی بسیاری نیاز هست و من در اینجا فرصت کم می دارم. پیداست که شرقشناسی نتیجهٔ چشم دوختن دولتهای اروپایی بکشورهای شرقی بوده. چون خواسته اند شرقیان را زیردست گردانند ، خواسته اند کردار و رفتارشان از روی بینش باشد و نیاز دیده اند که کیشها و زبانهای توده های شرقی را بشناسند ، از تاریخهای ایشان آگاه باشند ، خویها و خیمهاشان بدانند. شرقشناسی از اینجا پدید آمده و خود دستگاهی گردیده که هم سودها و هم زیانها (برای شرقیان) از آن برخاسته. زیرا از یکسو از جستجوهایی که دربارهٔ زبان و تاریخ و مانند اینها کرده اند دانستنی های بسیار ارجداری را بدست آورده اند که شرقیان از آنها بهره می جویند. از یکسو بسیاری از آنان از آگاهی و دانش خود سود جسته بفریفتن شرقیان و گمراه گردانیدن آنان کوشیده اند.

بسیاری از آنان رخت های خود را دیگر گردانیده و خود را بدروغ مسلمان نشانداده خواسته اند از هر راهی که توانند کار خود را پیش برند. مثلاً لیارد با رخت لری ماهها در میان بختیاریان زیسته. ویمبری با رخت ملایی سفر بخارا و خیوه کرده. بروان با رخت ایرانی یکسال در ایران زیسته. گوستاو لوبون با رخت عربی در میان عربها زیسته.

من نمی توانم از دلهای شرقشناسان آگهی دهم و بگویم فلان نیکخواه و بهمان بدخواه می بوده ، و بهتر می دانم که از کارهای آنان سخن رانم. در دلهای آنان هرچه می بوده باشد. برخی از آنان بما سودمند افتاده اند و برخی زیانمند.

مثلاً مارکوارت و نولدکه از شرقشناسان بسیار دانشمند می بودند ، من از کتابها و نوشته های آنان جز سود نمی شناسم. در تاریخ و زبانشناسی نادانسته های بسیاری را دانسته گردانیده اند.

ولی گوستاو لوبون ، کتابیکه بنام « تمدن اسلامی» نوشته هرآینه زیانمند بوده. اینمرد ستایشهای پر گزافه از عرب می نویسد و در همانحال از ترکها که فرمانروایان جهان عرب می بودند نکوهش دریغ نمی دارد. پیداست که خواستش جز پدید آوردن دشمنی در میان عرب و ترک نمی بوده. از باردهی خاک سوریا ، از کوشندگی مردم آنجا ، ستایش بسیار کرده می گوید : اگر اینجا در دست یک حکومت دادگر باشد بسیار آباد خواهد شد. خواستش از حکومت دادگر ، حکومت فرانسه است که از صد سال باز چشم بسوریا دوخته بود و در پایان جنگ جهانگیر گذشته بآرزوی خود رسید و ما دیدیم که چه دادگری از خود نشانداد.

از شرقشناسان انگلیس سخن می رانم : یکی از آنان سرجون مالکم بوده که در زمان فتحعلیشاه با دستیار خود میجر کینیر بایران آمده و چند سال در ایران مانده اند و یکرشته کارهای سیاسی انجام داده اند. من از این کارهای سیاسی ایشان آگاهی نیکی نمی دارم و در آن باره سخن نمی رانم. ولی از کتابیکه مالکم در تاریخ و کتابیکه کینیر در جغرافی نوشته جز خشنودی و خرسندی نتوان نمود.

یکی از شرقشناسان انگلیس سر هنری راولینسون بوده که یک کار بزرگ تاریخی را برای ما انجام داده ، و آن اینکه نوشتهٔ بیستون را که برای ایران سند تاریخی و زبانی ارجداریست برای نخست بار ترجمه کرده و در دسترس ما گزارده. در راه خواندن الفبای میخی پیش از آن رنجها کشیده شده و

پیشرفتها رخ داده بود. از اینسو هنوز هم چیزهای دانسته نشده در آن نوشته بسیار است که سپس دانسته خواهد شد. با همهٔ اینها کار سرهنری راولینسون در زمینهٔ خود بیمانند و ارجدار بوده. ولی از آنسو ما می بینیم کسانی از همشهریان او ـ از مستر آربری و دکتر اسمیت و دیگران ـ کوشش بسیار بکار می برند که بصوفیگری رنگ و روغن زنند و آنرا یک چیز پایه دار و ارجمند نشان دهند که هر آینه بسیار زیانمند است.

از شرقشناسان اروپا یکی که بیشتر از دیگران ، در زمینهٔ ایران ، بویژه در زمینهٔ شاعران ، کار کرده پروفسور ادوارد براون بوده. اینست می خواهم دربارهٔ او کمی بیشتر سخن رانم.

نخست چیزی که من از کتابهای براون خواندم تاریخ مشروطهٔ او بود. خشنود گردیدم که کسی در لندن نشسته و به پیشآمدهای کشور ما آن اندازه دلبستگی نشانداده و بدانسان رنج برده و تاریخ آن را نوشته. همچنان کتابچه های او دربارهٔ التماتوم روس و کشاکش ایرانیان با آن دولت مرا بسیار سهانید. بویژه که دیدم از نکوهش دولت انگلیس نیز باز نمی ایستد و پاسخدهی آندولت را در آن پیشآمدها برخ انگلیسیان می کشد. کتابچهٔ او بنام « فرمانروایی هراس در تبریز» مرا بسیار تکان داد. همچنان کتابهای او دربارهٔ جنبش بابیگری و پیشآمدهای آن جنبش بمن خوش افتاد.

این بود « تاریخ هجده ساله» را که می نوشتم در دیباچهٔ بخش یکم از براون نامی برده باو سپاس گزاردم. لیکن روزی هم یکی از جلدهای « تاریخ ادبیات ایران» او را دیدم و بمن شگفت افتاد که همچون براون مردی در همچون لندن جایی نشسته بجستجو از شعرهای شاعران و از تاریخچهٔ زندگانی آنان پرداخته.

در آنزمان من دربارهٔ شاعران اندیشهٔ امروزی را نمی داشتم. تنها آن می دانستم که شاعران مفتخوار و بیهوده گو بوده اند. این بود دربارهٔ براون نیز بیش از این نیندیشیدم که هوسمندی نموده و بکار بیهوده ای پرداخته.

لیکن سپس که در راه کوششهای خود گامهایی پیش رفتم و زیان شعرهای ایران را نیک دانسته و خواستی را که از ادبیات در میان می بوده دریافتم ، دربارهٔ براون نیز بدگمان گردیدم .. بویژه که دانستم او را با فروغی و همدستان او همبستگی نزدیک بوده و میرزا محمدخان قزوینی را بیاری براون از تهران فرستاده اند.

سپس دیدم پرفسور براون بهمدستی شاگردش کتاب تذکره الاولیاء شیخ عطار را بچاپ رسانیده که دیگر جایی برای خوشگمانی نماند و داستان برای من روشن گردید.

تذکره الاولیاء کتابیست دربارهٔ صوفیان و پر است از داستانهای دروغ و رسوا. این کتاب را براون با پول « اوقاف گیب»[۱] بچاپ رسانیده. نخست بدانیم « اوقاف گیب» بچه معنیست؟!. چرا یک انگلیسی پولی از خود بیرون ریزد که کتابهای شرقی را بچاپ رسانند؟!. **اگر خواستش نیکوکاری می بوده چرا**

---

۱ـ E.J.W. Gibb Memorial Trust

**نگفته از آن پول بیمارستان بسازند ، یا در راه رواج دانشها در میان شرقیان بکار برند؟!. دوم آیا پرفسور براون زیان صوفیگری را (بویژه بشرقیان) نمی دانسته؟!. آیا چنین گمانی توان برد؟!.**

بهرحال بیگمان گردیدم که این شرقشناس که خود را دوست ایران نشانداده جز بدبختی ایرانیانرا نمی خواسته و خود با فروغی و تقی زاده و دیگر بدخواهان ایران همدست می بوده.

در اینجا داستانی هست می باید بگویم : روزی یکی از آشنایان با من گفتگو می کرد و می گفت : « من نوشته های براون و دیگرانرا خوانده ام آنها هیچ جا بما نمی گویند شما شاعر باشید ، صوفی شوید. کتابهاییست می نویسند یا بچاپ می رسانند. ما چه ایرادی بآنها داریم؟!.» گفتم : نمی دانم نام روچیلد را شنیده اید؟. روچیلد خاندانیست جهود و ملیونر ، بنگاهشان در آلمانست. ولی در پاریس و لندن و استانبول و دیگر جاها شاخه ها می دارند. شنیده ام یک بازرگان جهود در استانبول تهیدست و بی ارج می بود ، بازرگانان خوارش میداشته اند و با او خرید و فروش نمیکرده اند. روزی این بازرگان بنزد روچیلد آنجا رفته و از حال خود گله کرده. روچیلد دست برده که چکی بنام او نویسد. گفته من از شما پول نمی خواهم. شما می توانید کمکی بهتر از آن بمن کنید. گفته : چکار کنم؟. گفته : من روزها در گمرک هستم ، بازرگانان دیگر نیز آنجا می باشند. شما هنگامیکه بگمرگ می آیید و من و دیگران می ایستیم و سلام میدهیم شما سلام مرا با مهربانی بگیرید و آنگاه ایستاده دست دهید و حال پرسی کنید. سه بار که این رفتار را کنید کار من راه افتاده است. روچیلد می پذیرد و همانرفتار را می کند و این شوند آن می شود که بازرگانان رو بآن بازرگان جهود می آورند و آرزومند دوستی او می شوند و با خواهش و دلخواه خرید و فروش با او می کنند و چند سال نمی گذرد که او نیز میلیونر می گردد.

براون و دیگران همین سیاست را بکار برده اند. آنان نیک دانسته اند که ایرانیان امروزی در چه حالند و روانهاشان تا چه اندازه ناتوانست. نیک دانسته اند که همانکه آوازی از اروپا برخیزد هزارها کسان را بتکان تواند آورد. ما می بینیم که همان کار شرقشناسان چه نتیجه هایی داده است.

مردک می آید و با من بچخش می پردازد که گوتهٔ آلمانی از حافظ ستایش کرده است. می گویم : ترا با گوته چکار است؟!. مگر خودت فهم و خرد نمی داری؟!. مگر کتاب حافظ در دست تو نیست؟!. چرا آن نمی کنی که باز کنی و بخوانی و ببینی چیست؟!. چرا آن نمی کنی که بیندیشی و ببینی آیا ایرادهای ما بآنشاعر راستست یا نه؟!. « می گوید پس چرا گوته آن ستایش را کرده است؟!..» می گویم : من چه می دانم!.. گوته هم مانندهٔ دیگران ، نافهمیده سخنی گفته. آنگاه گوته هم یاوه بافی همچون حافظ می بوده.

مردمی با این ناتوانی خردها راه دست انداختن و فریفتنشان همانست که در هر زمینه ای چند کتابی یا گفتاری در اروپا بچاپ رسد. براون و دیگران اینرا نیک فهمیده اند.

این گفتگویی بود که با آن آشنا داشتم. می باید بگویم : این یک سیاست کهنی در اروپا می بوده که شرقیان را بفریبند و در آلودگیهاشان پایدار و پافشار گردانند. این سیاست را همهٔ دولتها دنبال کرده اند. آلمانها که هنوز دستی در شرق نمی داشتند به پیروی از دیگران و بامید آنکه در آینده دستی خواهند

داشت آن سیاست را دنبال میکردند. در جشن فردوسی آلمانها کتابی آوردند که مایهٔ شگفت من گردید. یکتن شرقشناس فهرست حرفی بشاهنامهٔ فردوسی نوشته. (مثلاً حرف « از» چند بار در سراسر شاهنامه آمده و در کجاها آمده). می گفتند : « بیست سال رنج برده تا آنرا بپایان رسانیده». چنین کار بیهوده و بیخردانه را چرا کرده؟. یک آلمانی بایستی یا دیوانه و سبکسر باشد که چنان کاری کند و یا خواستش فریفتن ایرانیان و بچنان کارهای بیهوده برانگیختن ایشان باشد. دولت آلمان چنان کتابی را بما ارمغان فرستاده بود. شنیدنیتر آنست که همانروز دیدم کسانی با من گفتگو می کردند و چنین می گفتند « این اروپاییها آدمهای غریبیند ، پشتکار عجیبی دارند. ببین چکار کرده. بیست سال بر سر یک کتاب زحمت کشیده ، بیجهت نیست که آنها همیشه جلوند و ما عقبیم». دیدم در زمان تخم سیاست در دلها روییدن گرفته.

دولت تزاری روس که از هر باره از دولتهای دیگر اروپا پس تر می بود او نیز این سیاست را دربارهٔ شرق دنبال می کرد. در کشور روس نیز شرقشناسانی می بودند که جز در پی این کارهای فریب آمیز نمی بودند. در آنجا هم شرقشناسانی می بودند که خود را « عاشق نظامی» نشان می دادند و یا سه ماه رنج می بردند و بیک قصیدهٔ خاقانی « شرح» می نوشتند.

شنیدنیتر از آنها اینست که دولت روس کنونی که درفشدار آزادیست و از آن سیاستهای کهن اروپایی بیزاری نشان میدهد هنوز این سیاست کهن فریب آمیز را نشُسته و از میان نبرده. ما گاهی کارهایی نیز از آندولت می بینیم. مثلاً می بینیم در آن کشور بنام نظامی جشن گرفته میشود.

آیا نظامی چه کرده؟!. چه نیکی را برای جهانیان انجام داده؟!. کسی که خود را در برابر فرماندار ارزنجان سگ ، بلکه کمتر از سگ ، گردانیده ، کسیکه یکعمر با مفت خواری و یاوه گویی بسر برده ، در دیدهٔ مردان سوسیالیست چه ارجی تواند داشت؟!. چه جا میدارد که دولت شوروی بنام او جشن گیرد؟!. اگر خواست دولت شوروی دلجویی از ایرانیان و دوستی نشاندادن با این توده است بهتر است مردان ارجمند و آزاده را که در تاریخ این کشور کم نیستند برگزینند.

مرا شگفت افتاده که در اهواز از مسیو باتمانوف شنیدم که کمونیستها از تولستوی با آنهمه آوازه و نامی که در جهان پیدا کرده خرسند نیستند و چون گفته های او با آموزاکهای کمونیستی سازگار نبوده ارجش نمی گزارند. در همان حال می بینیم شرقشناسان کشور شوروی به نظامی با آن بدیهایش ارج می گزارند و دولت شوروی بنام او جشن برپا میگرداند. اینها سخنانیست که می خواستم در پیرامون شرقشناسان بگویم.

دستهٔ دیگری از آنانکه از شاعران هواداری می نمایند فروغی و حکمت و دکتر قاسم غنی و پیروان ایشانند. اینان را ما نیک می شناسیم و بسخن دیگری دربارهٔ ایشان نیاز نیست. اینان کارشان تنها هواداری از شاعران نبوده ، ما خیانتهای بدتر دیگر از آنان سراغ می داریم. اینان تاسشان از پشت بام افتاده و جرنگش را همه شنیده اند.

من در یکی از نشستها گفتگوی خود را با فروغی یاد کردم و چون با حکمت نیز گفتگویی داشته ام از آن نیز داستانی برایتان یاد می کنم :[1]

هنگامیکه سال دوم پیمان را می نوشتیم گفتاری در آن چاپ کردیم که یکی نوشته : من پیشترها شعرهای حافظ را می خواندم و لذت میبردم. ولی از زمانیکه نوشته های شما را دربارهٔ شاعران خوانده ام دیگر لذتی از شعرهای حافظ نمی برم. بلکه می بینم بیشتر شعرهایش بیکبار بیمعنیست ، و آنگاه غزلی را از شاعر گرفته بکاوش گزارده بود.

این گفتار را چون بچاپ رسانیدیم در همانروزها مرا کاری در وزارت فرهنگ بود. چون بنزد حکمت که وزیر می بود رفتم همانکه نشستم بگله پرداخت که شما از حافظ بد نوشته اید. گفتم : نوشته از دیگری بوده ، و چون گفته هایش راست می بود بچاپ رسانیدیم او بحافظ دشنام نداده که مایهٔ رنجش شما یا دیگری باشد. او می گوید : من از بیشتر شعرهای حافظ معنایی نمی فهمم ...

با یک شتابی گفت : « نمی فهمد برود تحصیل سواد کند تا بفهمد ... » گفتم : او بیسواد نیست. بهرحال جنابعالی که خودتان باسواد هستید بفرمایید آنهمه ستایشهای گزافه آمیز از باده که حافظ کرده ، آنهمه پافشاری که دربارهٔ بیهوده بودن کوشش و تلاش نشانداده ، چه معنی داشته؟!. آن بیشرمی که در بچه بازی از خود می نماید از چه رو بوده؟!. از این شعر چه معنای بخردانه ای توان درآورد :

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند    گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

اینها را که گفتم از آن تندی که می نمود کاست. ولی چون پاسخی نمی داشت چنین گفت : « عقیدهٔ من اینست که اینان اشخاص فوق العاده ای بودند و ما قادر بفهم سخنهای ایشان نیستیم».

گفتم : پاسخ بسیار پرتیست. نخست باید دانست که سخن برای فهمیدن است. سخن هرچه والاتر باشد درخور فهم است. آن چرندگوییست که نتوان فهمید و معنای درستی از آن درآورد. برانگیختگان که به ارجدارترین سخنان پرداخته اند و خودشان والاترین جایگاه را می داشتند گفته هاشان درخور فهمست. هرکس آنها را می فهمد.

دوم در جاییکه شما بفهمیدن سخنان حافظ و مانندگان او توانا نیستید و آنها را نفهمیده اید از کجا دانسته اید که مردان بزرگ والا جایگاهی بوده اند؟!. از کجا که کسان بسیار پستی نبوده اند؟!.

در آنروزها قانون استادان دانشگاه از مجلس گذشته بود که من نیز بایستی استاد باشم. آقای حکمت چون از پاسخ درماند چنین گفت : « بهرحال ما شما را باستادی با این شرط خواهیم پذیرفت که این سخنانتان پس بگیرید ..» گفتم : در آنحال من از استادی چشم پوشیدم.

اینهم نشانه ای از حال و رفتار حکمت. مردی که از هوشیاری و تیزفهمی بشیطان پاپوش دوزد ، چون از پاسخ درمانده در برابر من بیک سخن عامیانهٔ پستی برخاسته ـ سخنی که اگر از یک لر کوهگردی سر زدی خنده آور بودی چه رسد بیک مرد درس خوانده و اروپا دیده.

---

۱ـ دربارهٔ دکتر غنی نیز دفتر « فرهنگ است یا نیرنگ؟» دیده شود. ـ و

این حکمت که از هم نژادان فروغیست در آن دستگاه بدخواهی پایه اش کمتر از فروغی نیست. اینمرد هنگامیکه از اروپا آمد و وزیر فرهنگ شد بهایهوی ادبیات نیروی بسیار داد و آنرا چند برابر گردانید.

اینمرد همانست که در دانشسرا درس صوفیگری نهاده. همانست که چندی پیش همراه پورداود و رشید یاسمی بعنوان « هیئت فرهنگی ایران» بهند رفتند و بازگشتند. سه تن مرد پولهای گزاف از دولت گرفتند و رفتند و در اینجا و آنجا شعرهایی خواندند. شعرهایی بارمغان بردند و شعرهایی بارمغان آوردند. بجهانیان نشاندادند که فرهنگ ایران و هند جز شعر نیست و نباید بود.

آمدیم به پیروان ایندسته : آنان کسانیند که از این راه سود می برند و نان می خورند. آن یکی شاعر است و بهمان نام جا برای خود در وزارت فرهنگ باز کرده. این یکی دیپلمهٔ ادبیاتست و بنام دبیری ماهانه می برد. استادان دانشگاه که ماهانه های گزاف می برند ، بسیاری از ایشان سرمایه شان جز دانستن تاریخچهٔ شاعران و از بر داشتن شعرهایی از ایشان نیست. با همین سرمایهٔ دغل خود را در هر بزمی و انجمنی جا میدهند.

یکی از آنها که چون چند بار بما زباندرازی کرده نامش را می برم دکتر رعدیست. این از گوشهٔ تبریز برخاسته و چون شعر ـ شعرهای یاوه ـ نیک می گفته در وزارت فرهنگ کاری داده اند. سپس با پول آن وزارت باروپا رفته و با یک نام دکتری بازگشته و اکنون جایگاهی در آن وزارتخانه می دارد و پولهای گزاف می گیرد. در حالیکه یگانه هنرش قافیه بافیست. چنین کسی چه شگفت که از شاعران هواداری کند و برای خشنودی فروغیها و حکمتها و دکتر غنیها ، هر زمان که جایش افتاد ، با همهٔ ترسایی ، سخنانی نیشدار بی فرهنگانه بگوید یا بنویسد؟!.

یکدستهٔ دیگر از هواداران شاعران آنهایند که فریب خورده اند. فریب نوشته های تذکره ها را خورده اند. فریب کتابهای شرقشناسان را خورده اند ، فریب هایهوی بدخواهان را خورده اند. بهترین دلیلِ این آنست که چون ما آواز بلند کردیم و بدیهای شاعران را نوشتیم اینان بخود آمدند و از خوشگمانی که بشاعران می داشتند بازگشتند. بلکه بسیاری که خود شاعر می بودند شعرهای خود را آتش زدند. امروز بسیاری از یاران ما کسانیند که خود شعر می گفته اند. دیگران که این دلیری را نداشتند آنان هم از شعر گفتن بسیار کاستند. شما ببینید در این چند سال چه اندازه از شعر کاسته. ببینید چگونه انجمنهای ادبی برچیده شده. چگونه روزنامه ها و مهنامه های ادبی از میان رفته.

آری در این دوسال دولتهای بدخواه باز کوشیده اند و (می کوشند) که آن بازار گرم را برای شعر بازگردانند و بنامهای گوناگون انجمنهایی برپا گردانیده اند (و می گردانند). رادیوی ایران نیز افزار نیکی برای اینکار است. ولی اینها ماننده آنست که میخواهند مرده ای را از گور برانگیزند. شما آشکاره می بینید خود وزارت فرهنگ ناچار شده چند سنگر باز پس نشیند. ناچار شده « تاریخ الشعرا » را از برنامه بردارد. شعرهای پست و زننده را از کتابهای درسی بیرون کند. ناچار شده از باب پنجم گلستان بکاهد. ناچار شده رویه کارانه باین کارها برخیزد.

یکچیز شیرین آنست که بسیاری از آنانکه بحافظ و سعدی و دیگران دلبستگی می داشتند و شعرهای آنانرا با لذت می خواندند چنانکه خودشان می گویند اکنون که آن شعرها را می خوانند دیگر لذتی نمی برند. بیشتر آنها را بیمعنی می یابند ، و در شگفتند که چگونه در آنزمان این شعرها را با معنی می شمردند.

ما خود در این باره آزمایشها کردیم. بارها رخداد که کسی بنزد ما آمد و با تندی بگله پرداخت که بسعدی و حافظ بد گفته ایم و ما چون شعرهایی را از آنها یا از دیگران بجلوش گزارده گفتیم : « آخر اینها چه معنی میدارد؟.» درماند و همچون کسیکه در خواب میبود بیدار شد و از حال خود در شگفت ماند.

ما از اینجا بنکته ای پی می بریم ، و آن اینکه پندار - یا بهتر گویم سمرد در آدمی تا چه اندازه کارگر تواند بود ، تا چه اندازه جلو فهم و دریافت او را تواند گرفت. این جستاریست که باید در روانشناسی دنبال کنند. ولی من چون داستانهایی در آن باره بیاد می دارم برخی را یاد می کنم :

چندی پیش در یکی از روزنامه ها گفتاری دربارۀ « گواهی» خواندم. در قضاوت این گفتگوییست که به « گواهی» تا چه اندازه می توان ارج گزاشت؟. چه گواهان گذشته از آنکه دروغ توانند گفت فریب هم توانند خورد. نویسندۀ گفتار دلیلها در آن باره آورده از جمله داستانی از نوشته های گوستاو لوبون یاد میکند.

گوستاو می گوید : در پاریس روزی پسری در رود سین خفه شده بود. چون لاشه اش بیرون آوردند یکی از تماشاچیان گفت : « این پسر فلانست» : چند تن دیگر نیز همان گواهی را دادند. ولی چون رفتند بپدرش آگاهی دهند دیدند پسر او در خانه شان آسوده نشسته و دانسته شد همۀ آن گواهان که هفت و هشت تن می بودند دروغ گفته اند. گوستاو داستانرا دنبال کرده می گوید :

این داستان راستست و مانندهایش بسیار تواند بود. **بسیار تواند بود که یکی که سخنی گفت در دلهای دیگران پنداری یا سمردی پدید آید و جلو فهم و دریافت ، بلکه جلو چشم و گوش آنانرا بگیرد.**

این داستانرا هم چهل سال پیش در تبریز شنیده ام. در تبریز در آنزمان باده فروشی به فراشان دولتی غدغن شده بود. برای آنکه داستان را نیک فهمید می باید بگوییم : فراشان دولتی در آنزمان بیشترشان لوتیهای این کوی و آن کوی می بودند که خود را بدولت می بستند تا در بدکرداری آزاد باشند. و اینها باده را می خوردندی نه برای سرخوش بودن و لذتی بردن ، بلکه برای مست شدن و بدمستی کردن. همانکه مست شدندی در کوچه ها راه افتاده جلو این زنرا گرفتندی ، به یخه آنمرد چسبیدندی. برخی نیز بنمایشهای لوتیانه برخاستندی : در میان میدان یکی قمه خود را بزمین زدی و فریاد کشیدی. « کدام لوتی است که از پهلوی این بگذرد». اکنون اگر لوتی ای پیدا شدی و از پهلوی آن گذشتی پیکار راه افتادی و قمه ها بشکمها فرو رفتی و اگر لوتی ای پیدا نشدی راه بسته گردیدی. بایستی رهگذران چندان بایستند تا خان نایب نمایشش را بپایان رساند و قمه را بردارد و راه خود را پیش

گیرد. چون اینگونه بدکرداریها بسیار رخدادی بباده فروشان غدغن کرده بودند که باده بفراشان و لوتیان نفروشند.

یک ارمنی باده فروش می گوید : روزی یکی از فراشهای ولیعهد آمد و از من باده خواست ، و چون پافشاری می کرد و لابه می نمود ناچار شده رفتم آب سرخ رنگ تلخی ساخته در گیلاسی ریختم و او را به پستو برده بدستش دادم که بسر کشید و خواهش کردم که خودداری کند و مستی نشان ندهد و روانه گردانیدم. کمی نگذشته بود دیدم فراشی آمد که بیا ترا در فراشخانهٔ ولیعهدی میخواهند. برخاسته رفتم دیدم فراش آنجاست. دانسته شد مستی از خود نشانداده و در بازار باین و آن دست یازیده. گرفته و آورده اند. فراش باشی با من پرخاش کرد که چرا باده باو فروخته ام. من داستان را گفته خواهش کردم دهانش را بو کنند ، و چون چگونگی دانسته شد همه بخنده پرداختند. خنده آورتر این بود که آن فراش چون سخنان مرا شنید و داستانرا دانست همچون کسی که از بیهوشی بخود آید تکانی خورد و گفت : « پس من مست نبوه ام؟.» نمی دانم این داستان تا چه اندازه راستست. بهرحال آزمایشی هم من خود کرده ام. در آغاز جوانی که در مدرسهٔ طالبیهٔ تبریز درس می خواندم یکروز آدینه بکوهگردی رفته بودیم. من سنگریزه هایی مانند زاج پیدا کرده کمی با خود آوردم. فردا در مدرسه یکی از همدرسانم آنها را دید و پنداشت که زاجست و یکی را برداشت و بدهان گزاشت و شگفت بود که چنانکه از زاج دهان آدم بهم برآید و مزهٔ گس پدیدار شود همان حال او را رخ داد ، و سنگ را بی اختیار انداخت. در حالیکه آن سنگ مزه ای نمی داشت و من که چگونگی را باو گفتم خود بشگفت افتاد و بار دیگر که سنگ را بدهان گزاشت این بار هیچی دیده نشد.

اینها نمونه هاییست که پندار یا سمرد چکارهایی تواند کرد. دربارهٔ شعرها نیز همینها کارگر است. چون ستایش شاعران را شنیده اند جلو فهمها و دریافتهاشان گرفته شده. سخنان پوچی را می خوانند و پوچی آنها را در نمی یابند.

نتیجهٔ گفته های ما در این نشست چند چیز است :

۱) ستایشهایی که از شعر و از شاعران شده یا از خود شاعرانست که جز خودستایی نبوده ، و یا از شرقشناسانست که رنگ سیاسی می دارد ، و یا از راهبران وزارت فرهنگ است که بیگمان از راه بدخواهیست. یکدسته نیز از این راه سود می برند.

۲) بسیاری از مردم دربارهٔ شاعران فریب خورده اند و اینست پوچی شعرهای شاعران و زیان آنها را در نمی یابند.

# نشست هفتم

## چه پاسخ هایی بما می دهند !

در سال ۱۳۱۴ که ما از شعر گفتگو آغاز کردیم چنانکه گفته ام در آن زمان هایهوی بزرگی دربارۀ شعر در میان می بود ، و ما چون بسخن پرداختیم آن هایهوی بسوی ما برگشت. در انجمن ادبی و در همه جا بدگویی آغاز یافت و سخنان شگفتی بمیان آمد. « دشمن ادبیاتست» ، « می خواهد مفاخر ایران را از میان برد» ، « چون خودش شاعر نیست از شعرا بدش می آید». کار بآنجا کشید که مرا خواندند که بیایید هر سخنی می دارید در انجمن ادبی بگویید ، و من شبی رفتم و گفتاری راندم که از هیاهو بسیار کاست.

پس از آن نوبت گله گزاری رسید. مثلاً یکی می آمد و می گفت « اینها بزرگان ایرانند. باید احترامشان گزاشت». می پرسیدم : « شما بزرگ بچه کس می گویید؟.. کسی با چه کارهایی بزرگ تواند بود؟.» در میماند. ناگزیر می شدم خودم بگویم : « بزرگ کسیست که کاری بزرگ برای تودۀ خود یا برای جهان کرده باشد. آخر این شاعران چه کار بزرگی را کرده اند؟!». دیگری می آمد و می گفت : « آخر شما چه ایرادی بحافظ دارید؟!». می گفتم : همه چیز بکنار ، شما باین شعر چه می گویید :

برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل　　　تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

افسوسخوارانه می گفت : آقا ، ضد آنرا هم که گفته است :

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　　ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چون شعر را تنها برای مضمون بافتن می شناختند این را بد نمی شماردند که شاعری سخنانی بآخشیج[1] هم گوید.

روزی یکی از نویسندگان آمده بود ، و چون سخن از باب پنجم گلستان می رفت چنین گفت : « بعقیدۀ من شاعر باید آیینۀ بدن نمای عصر خود باشد. این رذالتها در زمان سعدی بوده است. برای نشان دادن آنها اینها را نوشته».

یکروز هم دیگری سخن از بزرگی سعدی و حافظ می راند و ستایش از گفته های آنان می کرد. پس از آنکه پاسخ دادیم و بدی و پوچی آن گفته ها را برخش کشیدیم این بار چنین گفت : « هیچ می دانی آنها در چه زمانی بودند؟.» گفتم : در چه زمانی بودند؟. گفت : « در زمان مغول بودند ، در آن زمان

---

۱ـ آخشیج = ضد

انحطاط!». گفتم : سخن شما بیاد من می اندازد آن را که روزی در همدان یکی از دیه نشینان بنزد من آمده می گفت : « فلان ملک مال منست. برادرم بمن انتقال داده. ولی ورثهٔ او تصرف کرده بمن نمی دهند. می خواهم در عدلیه عارض شوم». گفتم : انتقالنامه داری؟. گفت : « ندارم . در ده ما ملا نیست». گفتم : از اینکه در ده شما ملا نیست آخرش آنست که ما در دل خود شما را دروغگو ندانیم. نه اینکه هر ادعایی کردید در عدلیه بی دلیل و سند بپذیرند.

اکنون دربارهٔ سعدی و حافظ نیز ، از اینکه در زمان مغول بوده اند آخرش آنست که ما بآنها نکوهش بسیار نکنیم و بهانه شان بپذیریم. دیگر این نیست که سخنان پست و پوچ آنها را ارجدار شناسیم و در میان مردم رواج دهیم. آری اگر ما سعدی و حافظ را زنده گردانیده بچوپ بسته بودیم که اینسخنان چیست گفته اید ، نابجا نبودی که شما بیآیید و بگویید اینها در زمان مغول می بودند و آن زمان خردها پست و خیمها آلوده می بود ، و با این سخنان آنانرا از زیر چوب باز رهانید. ما که چنان کاری نکرده ایم. ما می گوییم : این سخنان در هر زمانی گفته شده و بهر عنوانی گفته شده ، باشد. چون پوچ و زیان آور است می باید از میان برداشت.

پس از آنکه بهمهٔ ایرادهاشان پاسخ داده میشد و در میماندند آنگاه چنین می گفتند : « بسیار خوب باید شعرهای بد آنها را جدا گردانید و شعرهای نیک را نگه داشت». روزی یکی از روزنامه نویسان اسپهان که بتهران آمده بود و با من در این زمینه سخن می راند در پایان چنین گفت : « بلی باید نیکهاشان از بدهاشان جدا گردانید».

گفتم : این سخن هم بیجاست. زیرا شعر کوزه و کاسه نیست که بگوییم درستهایش جدا گردانیده نگه میداریم و شکسته هایش دور می اندازیم. شعر بچه کاری خواهد خورد که ما رنجی بخود دهیم و آنها را نیک از بد جدا گردانیم؟!. آنگاه شما هایهوی راه انداخته بودید که سعدی و حافظ و خیام فیلسوف می بودند ، پیشوا می بودند. پس اکنون چشده که یک سنگر پس نشسته می گویید : « باید نیک و بد گفته هاشان از هم جدا گردانید؟!. یک فیلسوف چرا نیک و بد را بهم آمیزد تا دیگران ناچار شوند آنها را جدا گردانند؟!. از این گذشته ، که آنها را از هم جدا خواهد گردانید؟!. کی جدا خواهد گردانید؟!. آیا اینسخن شما مانندهٔ آن نیست که در شهری پزشک بیدانشی را به پزشکی گمارند و چنین بهانه آورند : « خودمان نسخه هایش خواهیم دید. هرکدام بد بود نپذیرفته نیکها را خواهیم پذیرفت»؟!. شما چیزیکه بگردنتان افتاده می خواهید رها نکنید و در راه پافشاری فهم و دریافت خود را نیز بکنار میگزارید. همین امروز در زمان خودتان اگر کسی ، واعظی یا آموزگاری سخنان نیک و بد را بهم در آمیزد ـ مثلاً یکروز پندهای نیک دهد و فردا از قمار سخن راند و مردم را بقمار بازی برانگیزد ـ آیا با او چه رفتاری کنید؟. آیا نه آنست که بیکباره دوری گزینید و به پندهایش نیز گوش ندهید؟!.

شما هیچ نمی دانید که پندآموزی و راهنمایی کوزه گری و کاسه سازی نیست. نمی دانید که پندآموز یا راهنما باید همهٔ آموزاکهایش نیک باشد ، وگرنه هیچ بدآموز نبوده که سخنان نیکی هم

نداشته است. نمی دانید که پند را از هر کسی نتوان شنید وگرنه گدایان دم در نیز پندها دهند ، مطربها نیز در خوانندگیهای خود اندرزها سرایند.

یک سخن دیگری که از دوسال پیش پیدا شده آنست که می گویند : «شما می خواهید شعرا را تابع عقل گردانید در حالیکه شعرا تابع احساساتند». چون نمی خواهند از هوسبازیهای خود دست بردارند می نشینند و این چیزها را می اندیشند. روزی اینرا با من دکتر رعدی می گفت. ولی اینهم بیپاست.

شما نیک می دانید که ما به سهشها یا احساسات ارج میگزاریم و هیچ گاه نگفته ایم سهشها نباشد. ولی اینجا دو سخنی هست :

یکی آنکه سهشها یا احساسات نیک و بدش توأم است. یکی خشمناک می گردد و کسی را میکشد ـ این سهشِ بدیست. یکی دلش به بینوایی سوخته ازو دست می گیرد ـ این سهشِ نیکیست. اینست **سهشها آزاد نتواند بود و باید آنها نیز پیرو خرد باشد.** زیرا یگانه نیرویی که نیک و بد را از هم جدا تواند گردانید خرد است.

**اگر چنان باشد که ما سهشها را آزاد گزاریم باید قانونها را از میان برداریم و دادگاهها را بهم زنیم. زیرا بیشتر بزه ها در جهان نتیجهٔ سهشهاست ، بیشتر آدمکشیها برخاسته از سهشهاست ، بیشتر جنگها برخاسته از سهشهاست.**

این چه سخنیست که گفته شود شاعران پیرو خرد نیستند و در سهشهای خود آزادند؟!. اگر خواست ایشان اینست که تنها شاعر در سهشهای خود آزاد باشد و هر زمان دلش خواست یاوه بافد و بهر کسی خواست زشت گوید باید پرسید چرا؟!. چرا چیزیکه بدیگران سزا نیست بشاعر سزا باشد؟!. شاعر چه برتری بدیگران می دارد؟!.

دیگری اینکه شاعران ایران پیرو هوسهایند نه سهشها. در یکی از نشستها من این روشن گردانیدم که سهش آنست که از پیشآمدهای زندگانی در دل آدمی پدید آید. مثلاً بشما ستمی رود و بجوش آیید ، خوشی پیش آید خشنود گردید ، زیانی رسد اندوهناک باشید. اینهاست سهشها. اینکه دلتان خواهد که بنشینید و قافیه جفت کنید و مضمون بافید جز هوس نیست. پس دروغست اینکه گفته شود : «شاعران پیرو سهشهایند».

یکسخن دیگر که باز نشسته و اندیشیده اند آنست که می گویند : «افکار دینی و فلسفی غیر از افکار شاعرانه است». این چیزیست که در مهنامهٔ رسمی وزارت فرهنگ نوشته و من نمی دانم معنایش چیست. آنچه ما می دانیم در جهان یکرشته آمیغهایی هست که همه باید آنها را بدانند. چه فلسفه و چه دین و چه دانشها همه در پی آن آمیغهایند. اگر شاعران برای خود جهان دیگری می پندارند و یا خود را نیازمند شناختن آمیغها نمی دانند و اندیشه هاشان در پی آنها نیست ، باید آشکاره بگویند تا بدانیم. مرا شگفت افتاد که برای قافیه بافی و یاوه گویی چنین جایگاهی می پندارند ، و آنرا با دین و فلسفه در یک رده می شمارند.

**راستش آنست که اینان نمی خواهند دست از کار خود بردارند و هر زمان بهانهٔ دیگری پیش می آورند.** این بآنان بسیار لذت می دهد که شبها می نشینند و هوسمندانه قافیه جفت می کنند و مضمون می بافند و آنگاه بهمان نام پولها می برند و در انجمنها جا می گیرند. **هم هوسهای خود را بکار می بندند و هم سودها می جویند.** اینست پروای هیچ چیز نکرده در گمراهی پا می فشارند و چنین بهانه هایی پدید می آورند.

آنان باید بدانند که دیگر بدکاران نیز همین حال را می دارند. فلان دستهٔ کرد که راه می زنند و دیهها تاراج می کنند ، آن کار برایشان بسیار لذت می دهد. زیرا از یکسو کینه از دشمنان خود می جویند و هوسهای خود را بکار می بندند و از یکسو از آن کردار سود می برند و داراک می اندوزند. اکنون همان کردها نیز توانند مانندهٔ اینان فلسفه بافند و ما که آنانرا بد شمارده نکوهش می کنیم ، پاسخ داده بگویند : « افکار دینی یا اجتماعی غیر از افکار کردانه است». من نمی دانم اگر راستی را کردان چنین سخنی گویند این شاعران ما چه پاسخی بآنها خواهند داد؟!.

نمی دانم چندی پیش در کدام روزنامه یا مهنامه خواندم که بنوشته های ما پاسخ داده جمله هایی نوشته بود در این زمینه : « ایرادهایی که بمطالب سعدی و حافظ و دیگر شعرا می گیرند وارد نیست. آنها مضامین شعریست. مضامین شعری بهتر از آن نتواند بود. شاعر که فیلسوف نیست ، عالم اجتماعی نیست ...» در دل خود گفتم : برو ای نامرد. اگر رهاتان می کنیم لاف از اندازه می گذرانید : « سعدی و حافظ دو ستارهٔ تابانی در آسمان فلسفه و علم اجتماع بوده اند. دنیا نظیر آنها را کمتر دیده ...». اگر جلوتان می گیریم و اشتباهتان برختان می کشیم آن هنگام نیز برگشته اینسخن می گویید. ای مردان دغل اگر مضامین شعری این چیزهای پست باید بود پس آن هایهو چه می بود که راه می انداختید؟!. داستان شما داستان آن شیره فروش دغلکاری است که با ستایش از شیرهٔ خود آنرا فروخت و خرنده چون برد دید از تویش مورچه بیرون می آید. چون باز آورد و پولش را خواست ، شیره فروش از راه دیگر در آمد و گفت « از توی شیره مورچه در می آید دیگر اسب عربی که در نمی آید».

از اینگونه چندانست که با گفتن بجایی نرسد. همان دکتر رعدی که نامش را بردم چیزی نوشته و بنام « رستاخیز ادبی» بچاپ رسانیده. کسانی که خوانده اند می گویند از آغاز تا انجام سخنان پوچ و بیمعناییست ، و تنها چیزی که گفته و معنایی می دارد آنست که ایراد بشاعران و شعرهای آنها در اروپا نیز بوده. یکی دو شعر بیفرهنگانه نیز در میان سخنانش آورده.

اینهم پاسخ دیگری از ایشانست. ما بدآموزیهای زهر آلود شاعران را یکایک نشانداده شعرهای آنان را برخشان می کشیم و آنان در پاسخ ، خود را بنافهمی زده چنین بهانه هایی می آورند. چون بشاعران در اروپا نیز ایراد گرفته اند پس ایرادهای ما هیچیست.

ببینید چه پاسخ استواری داده آقای دکترا! چنین پاسخی را جز او که توانستی داد؟!. ببینید یک توده ای را فدای هوسهای پست خود می گردانند و در داوری بچه سخنان پرتی می پردازند.

یکی بگوید : **آقای دکتر ما بدآموزیهای سعدی و خیام و حافظ را دربارهٔ جبریگری و نکوهش جهان برخ شما کشیدیم و یکایک شعرهای آنان را یاد کردیم. اکنون اگر شما درپی پاسخ دادن می باشید باید بگویید فلسفهٔ جبری غلطست ، نکوهش از جهان غلطست ، بچه بازی زشتست ، بگویید سعدی و حافظ و خیام نفهمیده بوده اند ، ما نیز که هوا داران آنها می بودیم نفهمیده بودیم ـ باید یا این را بگویید و از در پشیمانی و آمرزش خواهی در آیید و یا از جبریگری و نکوهش جهان و بچه بازی و بی ناموسی آشکاره هواداری کنید و بگویید اینها غلط نیست. بد نیست ، ما نیز دست بهم داده ایم که آنها را در میان تودهٔ ایران رواج دهیم ، دست بهم داده ایم که سراسر این کشور را با آنها آلوده گردانیم ـ باید یا آنرا بگویی یا اینرا. وگرنه سخنان پوچ و بافندگیهای بی معنی هیچ سودی نتواد داد.**

شماها اگر می پندارید که با این پوچ گوییها مردم را خواهید فریبید و آن دستگاه بدخواهی را چنانکه تاکنون بوده خواهید داشت امید بسیار بیجایی می بندید. با این جنبشی که ما با گفته های خود در میان ایرانیان ـ بویژه جوانان ـ پدید آورده ایم و روز بروز نیرومندتر می گردد بسیار نزدیک است آن روزی که بگریبان شما بچسبند و بدادگاهتان بکشانند و کیفر این فریبکاری و بدخواهیتان بدهند.

گاهی کسانی چنین می گویند : « آن گفته های شاعران و صوفیان که شما آنها را بدآموزی می نامید و زیانمند می شمارید ، ما نشانی از زیان آنها در میان توده نمی بینیم. مثلاً شما می گویید : سعدی و حافظ و دیگران از جهان و زندگانی نکوهش سروده اند و اینرا زیانمند می شمارید. در حالیکه ما نشانی از زیان آنها در میان توده نمی بینیم. چه ما می بینیم ایرانیان در دلبستگی بجهان و زندگانی کمتر از دیگران نیستند».

می گویم : نخست جای شگفتست که کسانی هنایش بدآموزی را نپذیرند. اگر چنانست که بدآموزی نهناید پس باید نیک آموزی نیز نهناید ، و در آنحال باید کسی پندی ندهد و اندرزی نگوید ، باید فرهنگ (یا تربیت) بیکبار از میان رود. چیزیست بسیار آشکار که سخن ، چه نیک و چه بد ، در آدمی می هناید اینرا گذشته از آزمایش دانشها نیز نشان میدهد.

دوم : گفته های سعدی و حافظ و دیگران بد است ، چه در مردم بهناید و چه نهناید. نکوهش ما از آنها بسیار بجاست. آنان بدی خود را کرده اند. اگر هم نتیجه ندهد از گناه آنان نخواهد کاست.

سوم : شما بسیار پرت افتاده اید ، همان بدآموزیها در ایرانیان بسیار هناییده ، بلکه آتش بریشهٔ آنها زده. شما از یک نکته ناآگاهید. شما این نمی دانید که **هنایش بدآموزیها هنگامی آشکار گردد که کاری نه بدلخواه آدمی باشد.** راستست ایرانیان در دلبستگی بزندگانی کمتر از دیگران نیستند و آزمندی در این توده کم نمی باشد. آن نکوهشهای شاعران و صوفیان دربارهٔ جهان این نیرو را نداشته که جلو آزها را بگیرد. ولی اگر شما همان آزمندان را بکارهای بزرگی بخوانید ـ مثلاً بآن بخوانید که بیایید شرکت بزرگی پدید آوریم و دیه های ویرانهٔ فلان شهرستان را آباد گردانیم و کشتزارهای بزرگ پدید آوریم ـ در آنجاست که خواهید دید سستی می نمایند. در آنجاست که خواهید دید زهر بدآموزیها تا چه اندازه کارگر افتاده. در آنجاست که خواهید دید هر کدام بهانهٔ دیگری می آورد. یکی می گوید : « ای بابا مگر

ما چقدر عمر خواهیم کرد که باین کارهای بزرگ پردازیم؟!.» دیگری می گوید : « اینها کارهای دولتست کارهای ما نیست».

همان گفته های سعدی و حافظ جلو آزمندانرا نتوانسته بگیرد ولی دستاویز بدست تنبلان داده ، که چون کوشش و کار را بزیان خود می یابند همانها را بهانه گرفته می گویند : « این دنیا فانیست. ما باید در فکر آخرت باشیم» و با همین بهانه بیکبار می نشینند و با فریبکاری و نیرنگبازی ، بلکه با گدایی و پستی نیز ، زندگانی بسر می برند.

دربارهٔ بدآموزیهای شاعران و دیگران ما آزمایشهای بسیار و داستانهای شنیدنی می داریم. ولی در اینجا فرصت کمست. تنها یکدلیل یاد میکنم :

**در ایران درس ناخواندگان ، رویهمرفته ، از درس خواندگان بهتر و بزندگانی شاینده ترند. در ایران هر روز سختی که رسیده و پای آزمایش بمیان آمده ، درس ناخواندگان بهتری و شایندگی خود را نشانداده اند.**

بهتر از همه داستان مشروطه می بود. در ایران چون مشروطه آغاز یافت و شور و تکان در میان می بود بیشتر سرجنبانان از درس خواندگان ـ یا بهتر گویم : از ادبا و فضلا ـ می بودند. اینان در همه جا گفتار می راندند و شور و سهش از خود نشان میدادند. شعرها می خواندند. آقای تقوی که اکنون زنده است در مجلس « لایحه» می خواند : « ما پیمان با خون بسته ایم ، سر می رود و دست از مشروطه برنمی داریم». « حماسهٔ عربی» می خواند :

هما خطتا اما اسار و منه و اما دم و الموت بالحر اجدر

ما دلیلی نمی داریم که بگوییم اینها دروغ می بود و بهر فریب مردم خوانده می شد. بلکه باید باور کنیم که اینها راست می بود. یکدسته بآزادیخواهی برخاسته می کوشیدند و شوری در آنان پدید آمده بود. داستان شورشیان[۱] فرانسه را خوانده بسیار می خواستندکه همچون آنان بکارهای بزرگی برخیزند و نامی از خود در تاریخ بیادگار گزارند. چیزیکه هست این شور و سهش در دلهای آنان ریشهٔ استوار نمی داشت. ریشه های آنها را بدآموزیها پوسانیده و از هم گسلانیده بود. از اینرو تا میدان تهی می بود شور و سهش نشان می دادند. ولی روزی رسید که در میدان چیزهای دیگری دیده شد ، و محمد علیمیرزا بباغشاه رفت و توپها را بالای بلندیها کشید و سرهای آنها را بسوی مجلس گردانید. در آنجا چون پای ترس بمیان آمد ، این سهشهای بی ریشه از کار افتاد. در آنروز چیزهای دیگری جای سهشها را گرفت.

همان آقای تقوی آموخته هایش تنها آن شعر حماسی یا ماننداهای آن نمی بود ، بلکه آموخته های دیگری بسیار می داشت : « الامور مرهونه باوقاتها» ، « عرفت الله بفسخ العزایم» ، « عبدی ترید و ارید و

---

۱ـ شورش = انقلاب ، این واژه را گاهی بغلط به معنی آشوب می آورند. ـ و

ما یکون الا ما ارید» ، « الفرار مما یطاق من سنن المرسلین» ، « هرچه خدا خواست همان می شود» ، « این نیز بگذرد».

صبرو ظفر هر دو دوستان قدیمند کز اثر صبر نوبت ظفر آید

در آنروز ترس آور اینها از ته دل سربرآورد و جلو آقای تقوی را گرفت و این بود آن پیمانی که با خون بسته بود فراموش گردید و خود را بیکبار کنار کشید.[1]

این حال و رفتار همهٔ « ادبا و فضلا » بود. آقای تقوی را مثل زدم. ولی بیسوادان و شعر ندانان ، از ستارخان و باقرخان و اسدآقا و حیدرعمواغلی و یارمحمدخان و یفرمخان و دیگران ، سهشها و شورهاشان ریشهٔ استواری می داشت ، و این بود چون ترس رخ نمود از شور و سهش نیفتادند و اندیشهٔ دیگری بدل نیآوردند. بلکه بشوندِ همان پیشآمد سهشهاشان تندتر گردید. این بود مردانه دست برآوردند و با محمدعلیمیرزا بجنگ برخاستند.

اینسخن را می توان با مثالی روشن گردانید : چنین انگارید که شما در بیابانی راه می پیمایید و ناگهان گرگی را از دور بر سر راه خود می بینید. اکنون اگر راه یکیست شما دل بخود داده پیش روید و با گرگ پنجه به پنجه می اندازید. ولی اگر راه دو تاست بهتر دانید که از آن یکی رو گردانید و راه آسودهٔ دیگری را پیش گیرید.

می باید گفت : ستارخانها راهشان در زندگانی یکی میبود : « راه مردانگی» (ستار قراداغی تسلیم نمی شود). ولی تقویها راههای دیگر بسیار می داشتند : « راه رضا و تسلیم» (در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست) ، « راه جبریگری» ( العبد یدبر والله یقدر) « راه شیعیگری» (خود صاحبکار باید بیآید و اصلاح کند) ، « راه نومیدی» ( این مملکت نشدنیست ، ما بیهوده زحمت می کشیم) ...

مانندهٔ این آزمایش دربارهٔ بدآموزیها در شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد. در آن داستان نیز ما دیدیم که تابینهای درس ناخوانده و افسران کوچک نامردی و پستی بسیار کم نمودند و از افسران بزرگ غیرت و مردانگی بسیار کم دیده شد. بیگمان این نیز هودهٔ بدآموزیها می بود که آنها نمی داشتند و اینها می داشتند. چیزیکه هست در اینجا بدآموزی تنها گفته های سعدی و دیگران نمی بود و بدآموزیهای مادیگری نیز در میان می بود.

---

۱ـ کاش (حاج سید نصرالله) تقوی تنها از مشروطه خواهی دست میکشید. زیرا بعدها او به همدستی محمد علی فروغی و دبیرالملک لژ فراماسونری « بیداری ایران» را بنیادگزاردند. (از کارهای وزارت فرهنگ که بیشتر در دست فروغی و همدست او حکمت بوده میتوان فهمید که خواست ایشان از « بیداری» چه ها بوده!). دربارهٔ کارهای فروغی توانید به گفتار « فروغی و نقش او در شهریور ۲۰» ( بکوشش م. فرهیخت ـ نشر الکترونیکی در اینترنت) نگاه کنید.

سید حسن تقیزاده همچون تقوی یکی از سرجنبانان جنبش مشروطه و نمایندهٔ مجلس بود و شور بسیار از خود مینمود. پیش از بتوپ بسته شدن مجلس ، نمایندگان را به ایستادگی و جنگ با محمد علی میرزا می خواند ولی روز جنگ ، رو نهان کرد و راه سفارت انگلیس را در پیش گرفته سر از اروپا درآورد. به فراماسونری پیوست و یکی از افزارهای کارآمد « کمپانی خیانت» گردید. قلم این« علامهٔ شهیر» نیز بیشتر آغشتهٔ سیاست « مغز آشوبی» فروغیها بوده.

در این زمینه بسخن ژرفتر از این نیاز هست.[۱] زیان بدآموزیهای شاعران و صوفیان در ایران تنها اینها نبوده ، چنانکه بارها گفته ایم زیان بزرگ آنها این بوده که روانها را ناتوان ، و فهمها و خردها را بیکاره گردانیده. چون در این باره در جای دیگر سخن رانده ایم در اینجا بآن نمی پردازیم.

یک چیز که می باید در آخر سخن بگویم آنست که گاهی سعدی و حافظ و دیگران را با شاعران بنام اروپایی ، از شکسپیر و ویکتور هوگو و مانند آنها همسنگ می گیرند ، و آنگاه با ما چنین می گویند : « هر توده ای شاعرانی می دارند که بآنها می نازند ما هم باید بشاعران خود بنازیم». بارها دیده ام این سخن را می گویند. بارها دیده ام به سعدی و حافظ و خیام و دیگران نام « مفاخر ملی» می گزارند.

ولی این نیز ناستوده است. زیرا شاعران همه بیکسان نبوده اند. من از شکسپیر آگاهی درستی نمی دارم. تنها برخی از نوشته های او را خوانده ام و ستایش بسیار شنیده ام. اما ویکتور هوگو ، تاریخچهٔ زندگانی او را خوانده ام. نخست هوگو هیچگاه یاوه گویی نکرده. باین معنی هوس سخنبازی گریبانگیر او نبوده که بنشیند و شعر گوید ، تنها برای آنکه می خواهد شعر گوید. من چنین کاری را از هوگو سراغ نمی دارم. او در زمان خود چیزهایی را دیده و دریافته و دربارهٔ آن کتابهایی نوشته یا شعرهایی گفته. ما به هوگو ایرادهای دیگری توانیم گرفت. ولی یاوه گو نمی بوده. دوم هوگو مرد بسیار غیرتمندی می بوده. آنچه از تاریخچهٔ زندگانی او بیادم مانده اینست که هوگو یکی از نمایندگان مجلس فرانسه می بوده که چون ناپلئون سوم خواسته جمهوری را از میان برداشته امپراطوری برپا گرداند ، هوگو از کسانی می بوده که ایستادگی سختی نشانداده اند ، و چون ناپلئون با زور کار خود را انجام داده هوگو ناچار شده از فرانسه بگریزد و هیجده سال در یک جزیرهٔ بد آب و هوا زندگی کند. گویا در همانجا بوده که کتابی در نکوهش ناپلئون پدید آورده که « ناپلئون کوچولو» نام نهاده.

اگر مردم فرانسه به هوگو ارج گزارند بجاست. ولی او کجا و سعدی و حافظ کجاست؟!. این دو شاعر ایرانی همهٔ بدیهاشان بکنار ، بسیار چاپلوس و پست بوده اند و هر یکی در زمان خود صدها ستم را دیده اند و کمترین ایستادی از خود نشان نداده اند. سعدی همانست که در شیراز می نشسته و نانی و آبی می داشته و می خورده ، و با اینحال خوی پست شاعری او را واداشته که قصیده در ستایش اباقاخان (پسر هلاکو) بگوید و چاپلوسیها کند و برای او هزار سال عمر بخواهد. حافظ همانست که برای چند دینار پول آن ستایش گزافه آمیز پست از همچون شاه یحیی مردی سروده. اینها با این خویهای پست کجا بوده اند و ویکتورهوگو کجا بوده؟!.

ما آرزو نداشته ایم که کسانی از ایرانیان بد باشند و ما بآنها نکوهش نویسیم. چنین هوسی نداشته ایم. ولی اینهم نتواند بود که کسانی تا بآن اندازه بد باشند ، و ما از بدیهای آنها چشم پوشیم. بلکه پیروی از دیگران کرده بستایش پردازیم. ما را بسیار بهتر بودی که سعدی و حافظ و خیام و مولوی بد نبودندی و ما نیز یک جمله در نکوهش آنها ننوشتیمی. بسیار بهتر بودی اگر چنین بودی ، افسوس که

۱ـ کتابهای « ما چه میخواهیم؟» و « دادگاه» و نیز پرچم روزانه دیده شود ـ و

چنین نبوده ، و **ما چون می بینیم شاعرانی بوده اند یاوه گو و زشتخوی و آنگاه بدآموزیهای زهرآلودی را بیرون ریخته اند و از اینسو می بینیم هیاهویی در میانست و انبوه مردم فریب خورده اند ناچار می گردیم که زبان باز کنیم و چگونگی را بمردم بفهمانیم.**

شما می بینید که ما هیچگاه از فردوسی بد نگفته ایم. بلکه بارها ارجشناسی نموده گفته ایم : فردوسی بزبان فارسی نیکی بزرگی کرده. فردوسی همچون دیگران یاوه گویی نکرده. زمینه برای سخنان خود پدید آورده. هوس شاعری خود را در زمینه ای بکار برده که آنروز سودمند شمرده می شده. شاهنامه امروز ارج تاریخی نمی دارد ولی آنروز می داشته. آنگاه فردوسی در شعرهای خود بیش از همه بجنگجویی و دلیری و مردانگی ارج می گزارد و خوانندگان را بآنها می خواند و از بدآموزیهای دیگران دوری گزیده. آری فردوسی به شاه دوستی و شاه پرستی نیز ارج می گزارده. ولی این گناهی ازو نیست. در زندگانیهای آنروزی « پادشاه را دوست داشتن و باو پاس گزاردن» از نیکیها می بوده. در زندگانی توده ای امروزیست که شاه پرستی بد می باشد.

تنها خرده ای که بفردوسی توان گرفت آن گزافه های بیجاست که گاهی در شعرهایش می آورد :

چو کودک لب از شیر مادر بشست بگهواره محمود گوید نخست

بهرحال ما فردوسی را فیلسوف یا سپهبد و یا پزشک نمیشماریم و همچون دیگران نمی گوییم همه چیز از سخنان او توان در آورد. ما فردوسی را شاعری استاد می شناسیم و خشنودیم که اینمرد با شاهنامهٔ خود بزبان فارسی نیکی ارجداری کرده. زبان فارسی بسیار آلوده است و ما امروز با کوششهای بسیار بپاک گردانیدن آن می کوشیم. در همانحال می باید بگوییم که اگر شاهنامهٔ فردوسی نبودی از این آلوده تر بودی.

یکداستانی که شنیدنیست آنست که در سال ۱۳۱۴ که ما بگفتار نویسی دربارهٔ شاعران پرداختیم چون دیگران را نکوهیده از فردوسی ارجشناسی می نمودیم و شعرهای گزیده ای را ازو ( که دوست دانشمند ما آقای محمد احمد از بصره فرستاده بود) در شماره های پیمان بچاپ می رسانیدیم بسیاری چنین می گفتند : « از فردوسی هم بد خواهد گفت ، حالا صبر کنید». اینرا بارها بروی من می گفتند. ولی جای خشنودیست که ده سال گذشته و ما هنوز از فردوسی بد نگفته ایم. ده سال گذشته و سخنان ما همانست که می بوده.

چون نام فردوسی رفت هزارهٔ فردوسی بیاد من افتاده. بهتر است چند سخنی هم از آن گوییم : در همانسال ۱۳۱۴ بود که دستهٔ بدخواهان بآهنگ آنکه شور شاعری و یاوه بافی را در میان ایرانیان هرچه فزونتر گردانند ، از بیشتر کشورهای بنام جهان نمایندگان خواسته جشنی بنام « هزارهٔ فردوسی» پدید آوردند. نشستها در سالن دارالفنون برپا می شد و من نیز از باشندگان می بودم. مرا شگفت می افتاد که مردان بزرگی از کشورهای دور برخاسته و آمده اند و انجمنی با این هیاهو برپا گردانیده اند ، ولی کارهاییکه می کنند جز بازیچه هایی ـ همچون بازیچه های بچگان نیست.

مثلاً آقای درینک واتر شاعر لندنی برمی خاست و شعرهایی بانگلیسی می خواند که جز چند تن انگلیسی نمی فهمیدند. ولی همانکه یک مصرع می خواند همه دست می زدند و سالن را پر از آوا می گردانیدند. استاد عبدالوهاب مصری برمی خاست و گفتار از « فلسفۀ فردوسی» می راند که جز چند تن در نمی یافتند. با اینحال همه دست می زدند و آواز به « آفرین» بلند می گردانیدند.

یکی از نمایندگان عراق زهاوی (جمیل صدقی) می بود. اینمرد پس از سالها یاوه بافی با عربی و فارسی ناتوان گردیده چشمهایش نمیدید و پاهایش کار نمی کرد و دستهایش می لرزید. ولی مغز قافیه بافش همچنان کار می کرد و همچون ماشینی که فنرش در رفته باشد پیاپی شعرها بیرون میریخت.

میدانی باز شده بود که سخنبافان کالاهای ناروای خود را بنمایش گزارند و بنازند و ببالند. فروغی و حکمت و همدستانشان که چنان دستگاهی چیده بودند از شادی در پوست نمی گنجیدند. یکهفته در تهران این نشستها می بود. سپس هم کاروان « شعر و ادبیات» راه افتاده و آهنگ خراسان کرد که من نمی بودم و از کارهاشان آگاه نیستم.

پس از این جشن فردوسی بود که می خواستند در سال ۱۳۱۶ نیز « جشن هفتصد ساله سعدی» بگیرند. آقای حکمت وزیر فرهنگ بنام همشهریگری با سعدی می خواست این کم شکوهتر از جشن فردوسی نباشد. ولی تا این زمان پیمان کار خود را کرده و آبی را که می بایست بآتش هایهوی ادبیات بپاشد پاشیده بود. از اینرو جشن سعدی با خواری بسیار انجام گرفت. هنوز بسیاری از شیرازیان گلۀ آنرا از ما می دارند.

اینهم داستانیست که هم میهنان شیرازی ما می پندارند که ستایشها که از سعدی و حافظ می رود مایۀ سرفرازی ایشانست ، و ما که از شاعران بد می نویسیم از سرفرازی ایشان میکاهیم.

می باید بآنان بگوییم : آن ستایشها مایۀ سرفرازی شما نبوده و نتوانستی بود. **در جهان هیچگاه گزافه و دروغ کاری از پیش نبرده.** آن ستایشها هیاهوهای فریب آمیزی برای افزودن ببدبختی ایرانیان می بود ، و این مایۀ سرافکندگی شما و همۀ ایرانیان می گردید که فریب آن هوها را بخورید. کسانیکه آن هوها را راه اندخته بودند ، شما را نافهمانی شناخته بودند که بخواستهای بدخواهانۀ آنان پی نخواهید برد ، و **از درون بزیرکیهای خود بالیده بشما می خندیدند.**

چه شما شیرازیان و چه دیگر ایرانیان ، **اگر راستی را در آرزوی سرفرازی می باشید باید بکوشید و باین آلودگیها چاره کنید. باید بکوشید و خود را نیک گردانید. سرفرازی جز در سایۀ نیکی و توانایی نتواند بود.**

اگر می خواهید کسانی را از مردان تاریخی برگزینید و نامشان را بزبانها اندازید و بآنها نازید چنین کسانی در ایران کم نبوده اند. چشده که همۀ آنها را رها کنید و بچند تن شاعران یاوه گوی چاپلوس بی ارج پردازید که هم ریشۀ زندگانی خود را براندازید و هم جهانیانرا بخود خندانند؟!.

از کشور شما شاه عباس برخاسته ، نادرشاه برخاسته ، کریمخان برخاسته. در زمانهای اخیر ثقه الاسلام برخاسته که برای آنکه نوشته ای را بزیان کشور مهر نکند با دلخواه بالای دار رفته ، حسن پسر هفده سالهٔ علی مسیو برخاسته که با آن کمسالی بالای دار فریاد « زنده باد ایران» کشیده.

از همان شیراز شما شاه منصور برخاسته که در تاختهای نامردانهٔ تیمور یگانه کسی بوده که بالای مردانگی افراشته. لطفعلیخان زند برخاسته که با همهٔ کمسالی آن دلیری ها و بلند اندیشیها را از خود نشانداده.

در اینجا گفتگوی ما از ادبیات بپایان می رسد. هفت نشست سخن راندیم و نتیجهٔ آنها چند چیز بوده :

۱) « ادب» واژهٔ عربیست و خواستشان از آن پروای سخنی کردن و آن را نیک و آراسته بزبان راندن می بوده و این خود چیز ارجداریست.

۲) سپس کسانی آنرا از معنیش بیرون برده بازی کردن با سخن و قافیه بافتن و سجع ساختن را « ادب» نامیده و برای آن فنهایی از معانی و بیان و مانند آن ـ پدید آورده اند.

۳) « ادب» بهمین معنی دوم از عرب بایران رسیده و در اینجا بیش از همه ، بخش قافیه بافی و شعر آن رواج یافته ، و چون کسانی در اینجا نیز بیاد گرفتن شعرها و نوشتن تاریخچهٔ شاعران و گفتگو از نیک و بد شعر می پرداخته اند ، این کارها را نیز « ادبیات» نامیده اند.

۴) چون دبستانها بشکل اروپایی برپا گردیده ، در پروگرامها « لیتراتور» را ادبیات ترجمه کرده اند. در حالیکه لیتراتور معنی بزرگتری می داشته و بهمهٔ « چیزهای نوشته» گفته می شده.

۵) اکنون اگر ادبیات بهمان معنی شعرگویی و سخنبازیست بآن ارجی نتوان گزاشت. اگر بمعنی لیتراتور اروپاییست در آنحال باید بتاریخ و جغرافی و دستور زبان و مانند اینها نیز ارج گزارده شود و در راه آنها نیز کوششها رود.

۶) شعر سخنست و سخن (چه نثر و چه شعر) باید بهر معنی باشد ، باید از روی نیاز باشد. سخن بی نیازانه یاوه گوییست.

۷) در زمانهای گذشته شعر در ایران گذشته از آنکه یاوه گویی می بوده و شاعران خود آنرا خواستی دانسته با نبودن نیازی بآن بر می خواسته اند آلودگیهای پست دیگری ـ از چاپلوسی بپادشاهان ، گزافگویی ، گدایی ، دشنام و هجو و بدآموزیهای زیان آور ـ داشته است. آنگاه برخی از بدآموزان از خراباتیان و صوفیان و دیگران شعر را افزاری برای بدآموزیهای خود گرفته آلودگی را هرچه بدتر گردانیده اند.

۸) خیام و سعدی و مولوی و حافظ بدآموزان بزرگی بوده اند و هریکی شعرهای زهرآلود پستی از خود بیادگار گزارده اند. بویژه حافظ که در بدآموزی از دیگران پافشارتر بوده و شعرهایش زیانمندتر و زهرآلودتر می باشد.

۹) ستایشهایی که شرقشناسان از این شاعران کرده اند (و یا می کنند) یا از روی نافهمی بوده یا عنوان بدخواهی و دشمنی داشته است.

۱۰) تکان و هایهویی که در سالهای پیش در ایران بدستاویز ادبیات پدید آوردند جز از روی بدخواهی نمی بوده و بیش از همه برای فریفتن جوانان و آلوده گردانیدن مغزهای آنان می خواستند.

اینها کوتاهشدهٔ گفته های ما در هفت نشست بوده. اکنون ببینیم چه باید کرد و ما چه می خواهیم. در این باره نیز پاسخ می دهیم.

ما چند چیز را می خواهیم :

۱) شعرهایی که از گذشتگان باز مانده باید از میان برده شود. بویژه شعرهایی که از سعدی و حافظ و خیام و مولوی و مانند اینها باز مانده که باید بیکبار نابود شود.

دربارهٔ اینها راه همانست که ما پیش گرفته ایم : باید همه را بآتش کشید.

آنکه می گویند : نیکها را از بدها جدا گردانیم پاسخش را داده ایم.

کسانی با آن پستیها و آلودگیها بگفته های نیکشان هم ارج نتوان گزاشت. گذشته از آنکه گفته های نیک بسیار کم میدارند. چیزهاییکه مردم نیک می شناسند اگر از روی اندیشه در نگرند خواهند دید آنها نیز پست و بی ارج بوده.

۲) از این پس شعر را در معنی راستش شناسند. آن را خواست جداگانه نشناسند. تنها بنام شاعری شعر نگویند. شعر را سخن دانسته تا جای سخن گفتن نباشد بآن نپردازند. ما نمی گوییم : کسی عاشق نشود. عاشق شدن کاری اختیاری نیست. می گوییم : کسی تا عاشق نشده بدروغ دم از عشق نزند. غزلهای یاوه نگوید. ما نمی گوییم سهشها از میان برود. چنین چیزی نشدنی است. بلکه می گوییم : سهشها باید در زیر دیده بانی خرد باشد تا از سهشهای زیانمند جلو گرفته شود. آنگاه جدایی میانهٔ هوس قافیه بافی با سهشها گزارده گردد.

آنچه می باید در پایان همه گفت اینست که واژه هاییکه ما در سخنان خود دربارهٔ شاعران یا دیگران بکار برده ایم خواستمان دشنام دادن نبوده. بلکه معنی ریشه ای آنها را خواسته ایم. مثلاً واژه « پست» را که بکار برده ایم معنی راست آنرا خواسته ایم. زیرا کسانیکه در زندگانی پی کار نروند و بسخنان بیهوده و یاوه پردازند و نان از دست این و آن خورند با دیگران همدوش نتوانند بود و آنان را جز کسان پست و کم ارج نتوان شناخت.

هواداران شاعران اینها را دشنام می شمارند. ولی اینها دشنام نیست و برای نشاندادن حال شاعران است.

یک نکتهٔ دیگر آنست که ما در گفته ها و در نوشته های خود هر واژه ای را بیک معنی روشن آوریم و هیچگاه دو واژه را بیک معنی نیاوریم. مثلاً در همین سخنان خود دو واژهٔ « یاوه» و « چرند» را بکار برده ایم. اینها هرکدام بمعنی جدایی دیگریست. « یاوه» آن سخنیست که برای هوده نباشد ، از روی نیاز گفته نشود. « چرند» آن سخنیست که معنایی از آن در نیآید. مثلاً چنانکه گفتیم حافظ یاوه گو می بوده

و بی آنکه نیازی باشد و یا هوده ای بدیده گیرد می نشسته و غزل می بافته. گاهی نیز « چرند» می گفته ، سخنانی می گفته که معنایی از آن در نیاید. مثلاً این شعر او :

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست     تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

یاوه است و مصرع دوم آن چرند نیز می باشد. در دیگر واژه ها نیز چنینست.

« پایان»